



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

اَشْرَاق

E S H A R A T

نوراني ۱۹۵۴

ماہنامہ ادبی، تاریخی و علمی، ہفت روزہ، لاہور

۵۹



عرفانِ نوری

۱۔ عرفانِ نوری (معمانی) : عرفان کہ عبادتِ خالص اور عبادتِ خالص اور
انور بطنی : علم اورین سکونہ انشا و سرمدہ و
ہو شہادہ عالی نورانی (معمانی) عرفانہ اور عبادتِ خالص اور
ہنگہ جو عہدہ انورانی : ہر روز عبادتِ خالص اور عبادتِ خالص اور
شہادت و عبادت : ہر روز عبادتِ خالص اور عبادتِ خالص اور
نورانی و عبادت : ہر روز عبادتِ خالص اور عبادتِ خالص اور
انور بطنی : علم اورین سکونہ انشا و سرمدہ و
شہادت و عبادت : ہر روز عبادتِ خالص اور عبادتِ خالص اور
نورانی و عبادت : ہر روز عبادتِ خالص اور عبادتِ خالص اور

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فصلنامه اشارات - شماره ۵۹

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۱	فصلنامه اشارات - شماره ۵۹
۱۱	مشخصات کتاب
۱۲	فهرست مطالب
۱۸	حرف اول
۲۲	زمزمه های آسمانی
۲۲	جهنمی که خودم هستم / مهدی زارعی
۲۴	باران نعمت / محمدحسین قدیری
۲۶	دست های نیاز / ابراهیم قبله / ارباطان
۳۰	گریه سحرزهر / احمدی
۳۲	ناامید نیستم / معصومه داوود آبادی
۳۴	سرزمین سبز عنایت / اکرم کامرانی اقدام
۳۶	سُبْحَانِكَ / معصومه داوود آبادی
۳۸	بی آسمان نمیرانم! / معصومه داوود آبادی
۴۱	آفرینش (درخت)
۴۱	آتش و سایه / محمدسعید میرزایی
۴۲	طعم اولین شکوفه / اسید علی اصغر موسوی
۴۴	شاد و سربلند / مهناز السادات حکیمیان
۴۵	طراوت همیشه جاری / اکرم کامرانی
۴۶	بر شاخه های نور (سیمای خورشید)
۴۶	سیمای خورشید
۴۶	صد شاخه شعر / داوود خان احمدی
۴۸	در عمیق عظمت مولا / خدیجه پنجی
۵۱	یک جرعه آفتاب

- در بند پشیمانی و اندوه امیر خوش نظر ۵۱
- واقعه در پیش است/امیر خوش نظر ۵۲
- حقیقت روشن/مهنازالسادات حکیمیان ۵۳
- شهد وصال ۵۵
- درک روشن هستی /داوود خان احمدی ۵۵
- ... و من به تو می اندیشم /اکرم کامرانی اقدام ۵۷
- و در همه ستارگان چهره تو بود /داوود خان احمدی ۵۸
- زخم زیتون ۶۱
- مرهمی می خواهد این خاک /حمیده رضایی ۶۱
- پرندۀ ای می پرد /داوود خان احمدی ۶۲
- فریاد حیفا/اکرام کامرانی اقدام ۶۴
- از دریچه زمان ۶۵
- عید نوروز ۶۵
- اشاره ۶۵
- «سینِ سلام» / محمد سعید میرزایی ۶۵
- بهار با صدای سنج/مریم سقلاطونی ۶۶
- صدای پای بهار /مریم سقلاطونی ۷۰
- من هنوز پشت پنجره ام/سیده فاطمه موسوی ۷۳
- ... بهار غزل عاشقانه خداست /مریم سقلاطونی ۷۴
- عید یعنی چه؟ /مهدی میچانی فراهانی ۷۶
- ما را دگرگون کن/طیبه نذاف ۷۹
- بهار هست، ولی یک بهانه کم دارد/حمیده رضایی ۸۰
- آغاز عملیات فتح المبین ۸۳
- اشاره ۸۳
- به رمز روشن یا زهر/محمدسعید میرزایی ۸۳
- «تحویل» سال و برگه های شهادت /محمدسعید میرزایی ۸۴

- ۸۷ هجوم ماموران ستم شاهی به مدرسه فیضیه
- ۸۷ گناه ما چه بود؟/مهدی میچانی فراهانی
- ۹۰ مناره های سرخ/حمیده رضایی
- ۹۳ عباى سرخ، خاکی/خدیجه پنجی
- ۹۴ جغرافیای آسمان - /محدثه رضایی
- ۹۶ ورود کاروان امام حسین علیه السلام به شام
- ۹۶ اشاره
- ۹۶ مرکب های بی کسی/عاطفه خزمی
- ۹۷ قیامت شام /خدیجه پنجی
- ۹۸ ذوالفقار زبان زینب /محمد کامرانی اقدام
- ۱۰۱ وقوع جنگ صفین
- ۱۰۱ صفین؛ خنجر خیانتی از پشت/ امیر خوش نظر
- ۱۰۳ تولد ابن سینا
- ۱۰۳ اشاره
- ۱۰۳ خوش آمدی!/امیر مرزبان
- ۱۰۵ وفات حضرت رقیه علیهاالسلام
- ۱۰۵ اشاره
- ۱۰۵ تا پای بوسی شکنجه و زخم/مریم سقلاطونی
- ۱۱۲ شهر ستم های پیاپی/حمیده رضایی
- ۱۱۳ شعله بر دامان سوخته/حمزه کریم خانی
- ۱۱۵ ولادت امام موسی کاظم علیه السلام
- ۱۱۵ اشاره
- ۱۱۵ مجمع الانوار عشق
- ۱۱۹ رحلت آیت الله مرعشی نجفی
- ۱۱۹ محو در جمال جبروت /محمد کامرانی اقدام
- ۱۲۳ وفات سلمان فارسی

- ۱۲۳ اشاره
- ۱۲۳ دریای بی پایان حکمت/سید علی اصغر موسوی
- ۱۲۵ مردی با اندوه شرقی/داوود خان احمدی
- ۱۲۷ روز جمهوری اسلامی ایران
- ۱۲۷ اشاره
- ۱۲۷ انقلاب دل ها/اکرم کامرانی اقدام
- ۱۲۹ شهادت عمار یاسر
- ۱۲۹ شهادت؛ شیرین تراز غسل/امیر خوش نظر
- ۱۳۱ روز طبیعت
- ۱۳۱ اشاره
- ۱۳۱ «در جشن طبیعت»/محمد سعید میرزایی
- ۱۳۲ به زیبایی بیاندیش/سید علی اصغر موسوی
- ۱۳۴ دست های خیس باران/اکرم کامرانی اقدام
- ۱۳۶ شهادت شهید آوینی
- ۱۳۶ اشاره
- ۱۳۶ «روشن ترین کلمات گریه»/محمدسعید میرزایی
- ۱۳۷ چشم هایت هست/مهدی میچانی فراهانی
- ۱۴۰ «روایت فتح خورشید»/حمیده رضایی
- ۱۴۱ «سفر سرخ»/زینب ملک زاده
- ۱۴۲ می وکازه بفرست!/مرضیه رجبی طوسی
- ۱۴۳ روایتی دیگر/طیبه نداف
- ۱۴۵ شهادت شهید صیاد شیرازی
- ۱۴۵ اشاره
- ۱۴۵ «که گفت باغ شهادت به روی ما بسته؟»/محمدسعید میرزایی
- ۱۴۷ اربعین حسینی
- ۱۴۷ اشاره

- ۱۴۷ ----- «حالا تمام تقویم بوی عاشورا می دهد»/محمدسعید میرزایی
- ۱۴۹ ----- چهل شام چله نشینی /مریم سقلاطونی
- ۱۶۱ ----- اندوه اقیانوس/مهدی میجانی فراهانی
- ۱۶۲ ----- بغض های بریده بریده/محمد کامرانی اقدام
- ۱۶۵ ----- اربعین شمعستان/نزهت بادی
- ۱۶۸ ----- منم؛ زینب!/خدیجه ینجی
- ۱۷۱ ----- سالروز تولد آیه الله نجفی
- ۱۷۱ ----- تولد شهابی در آسمان نجف /محمد کامرانی اقدام
- ۱۷۳ ----- روز بزرگداشت عطار
- ۱۷۳ ----- اشاره
- ۱۷۳ ----- عطار/امیر مرزبان
- ۱۷۵ ----- می خالص ایمان/محمدسعید میرزایی
- ۱۷۸ ----- روز ارتش جمهوری اسلامی ایران
- ۱۷۸ ----- اشاره
- ۱۷۸ ----- گام های استوار/اکرم کامرانی اقدام
- ۱۸۰ ----- رحلت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم
- ۱۸۰ ----- اشاره
- ۱۸۰ ----- سنگین ترین اندوه عالم/امیرخوش نظر
- ۱۸۲ ----- نسیم صلوات محمدی/مریم سقلاطونی
- ۱۸۶ ----- ای شهر نشسته در غم/سید علی اصغر موسوی
- ۱۹۲ ----- من می روم، ستاره بی پشتوانه ام! /حمیده رضایی
- ۱۹۴ ----- تو را من چشم در راهم
- ۱۹۴ ----- سلام های پُست شده/مهدی زارعی
- ۱۹۵ ----- نمی آیی چرا/سید علی اصغر موسوی
- ۱۹۶ ----- باور نشاط آور/محمد حسین قدیری
- ۱۹۸ ----- تنفس در هوای یاد تو... /معصومه داوود آبادی

- ۲۰۰ تا تو بیایی... لاکرم سادات هاشمی پور
- ۲۰۱ با پرچم سبز عدالت بیا! ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۰۳ خواهش تماشای تو /عاطفه خزمی
- ۲۰۵ ارتفاع ناپایدار ظلم لاکرم کامرانی
- ۲۰۷ خسته از دعای بی تو ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۱۰ روزی که درنگ نیست و نه دل شوره... /داوود خان احمدی
- ۲۱۱ تا روزهای آفتابی دیدار/حمزه کریم خانی
- ۲۱۳ از هفت خوان ذوالفقارت... ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۱۵ خواهد شد ابراهیم قبله آرباطان
- ۲۱۹ درباره مرکز

اشارات ۵۹

عنوان و نام پدیدآور: اشارات [پیاپی: مجله]

مشخصات نشر: قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار: ماهانه

شاپا: ۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه: ۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت: این نشریه در بعضی از شماره‌ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می‌شود.

یادداشت: صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش‌های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجیبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر: اشارات ایام

موضوع: ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی -- قرن ۱۴ -- نشریات ادواری

اسلام و ادبیات -- نشریات ادواری

شناسه افزوده: رجیبی نیا، داوود، ۱۳۴۷ -، مدیرمسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده: صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش‌های اسلامی

رده بندی کنگره: PIR۴۰۰۱

رده بندی د...: ۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی: Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن: فارسی

ص: ۱

فهرست مطالب

حرف اول ۱۰۰۰

زمزمه های آسمانی

جهنمی که خودم هستم / مهدی زارعی ۳۰۰۰

باران نعمت / محمدحسین قدیری ۵۰۰۰

دست های نیاز / ابراهیم قبله آرباطان ۶۰۰۰

گریه سحر / زهرا احمدی ۸۰۰۰

ناامید نیستم / معصومه داوود آبادی ۹۰۰۰

سرزمین سبز عنایت / اکرم کامرانی اقدام ۱۰۰۰۰

سُبْحَانَكَ / معصومه داوود آبادی ۱۱۰۰۰

بی آسمان نمیرانم! / معصومه داوود آبادی ۱۲۰۰۰

آفرینش

آتش و سایه / محمدسعید میرزایی ۱۴۰۰۰

طعم اولین شکوفه / سید علی اصغر موسوی ۱۵۰۰۰

شاد و سربلند / مهنارالسادات حکیمیان ۱۷۰۰۰

طراوت همیشه جاری / اکرم کامرانی ۱۸۰۰۰

صد شاخه شعر / داوود خان احمدی ۱۹۰۰۰

بر شاخه های نور

سیمای خورشید

در عمیق عظمت مولا / خدیجه پنجمی ۲۱۰۰۰

یک جرعه آفتاب

در بند پشیمانی و اندوه / امیر خوش نظر ۲۴۰۰۰

واقعه در پیش است / امیر خوش نظر ۲۵۰۰۰

حقیقت روشن / مهنارالسادات حکیمیان ۲۶۰۰۰

شهد وصال

درک روشن هستی / داوود خان احمدی ۲۸۰۰۰

... و من به تو می اندیشم / اکرم کامرانی اقدام ۳۰۰۰۰

و در همه ستارگان چهره تو بود / داوود خان احمدی ۳۱۰۰۰

زخم زیتون

مرهمی می خواهد این خاک / حمیده رضایی ۳۳۰۰۰

پرندۀ ای می پرد / داوود خان احمدی ۳۴۰۰۰

فریاد حیفا / اکرام کامرانی اقدام ۳۶۰۰۰

از دریچه زمان

عید نوروز

«سینِ سلام» / محمدسعید میرزایی ۳۷۰۰۰

بهار با صدای سنج / مریم سقلاطونی ۳۸۰۰۰

صدای پای بهار / امیر مرزبان ۴۰۰۰۰

من هنوز پشت پنجره ام / سیده فاطمه موسوی ۴۲۰۰۰

... بهار غزل عاشقانه خداست / مریم سقلاطونی ۴۳۰۰۰

عید یعنی چه؟ / مهدی میچانی فراهانی ۴۴۰۰۰

ما را دگرگون کن / طیبه ندّاف ۴۶۰۰۰

بهار هست، ولی یک بهانه کم دارد / حمیده رضایی ۴۷۰۰۰

آغاز عملیات فتح المبین

به رمز روشن یا زهرا / محمدسعید میرزایی ۴۹۰۰۰

«تحویل» سال و برگه های شهادت / محمدسعید میرزایی ۵۰۰۰۰

هجوم ماموران ستم شاهی به مدرسه فیضیه

گناه ما چه بود؟ / مهدی میچانی فراهانی ۵۲۰۰۰

مناره های سرخ / حمیده رضایی ۵۴۰۰۰

عبای سرخ، خاکی! / خدیجه پنجمی ۵۶۰۰۰

- جغرافیای آسمان - / محدثه رضایی ۵۷۰۰۰

ورود کاروان امام حسین علیه السلام به شام

مرکب های بی کسی / عاطفه خرّمی ۵۹۰۰۰

قیامت شام / خدیجه پنجمی ۶۰۰۰۰

ذوالفقار زبان زینب / محمد کامرانی اقدام ۶۱۰۰۰

وقوع جنگ صفین

صفین؛ خنجر خیانتی از پشت / امیر خوش نظر ۶۳۰۰۰

تولد ابن سینا

خوش آمدی / امیر مرزبان ۶۵۰۰۰

وفات حضرت رقیه علیهاالسلام

تا پای بوسی شکنجه و زخم / مریم سقلاطونی ۶۷۰۰۰

شهر ستم های پیاپی / حمیده رضایی ۷۱۰۰۰

شعله بر دامان سوخته / حمزه کریم خانی ۷۲۰۰۰

ولادت امام موسی کاظم علیه السلام

مجمع الانوار عشق / سید علی اصغر موسوی ۷۴۰۰۰

رحلت آیت الله مرعشی نجفی

محو در جمال جبروت / محمد کامرانی اقدام ۷۷۰۰۰

وفات سلمان فارسی

دریای بی پایان حکمت / سید علی اصغر موسوی ۸۰۰۰۰

مردی با اندوه شرقی / داوود خان احمدی ۸۲۰۰۰

روز جمهوری اسلامی ایران

انقلاب دل ها / اکرم کامرانی اقدام ۸۴۰۰۰

شهادت عمار یاسر

شهادت؛ شیرین تر از عسل / امیر خوش نظر ۸۶۰۰۰

روز طبیعت

«در جشن طبیعت» / محمدسعید میرزایی ۸۸

به زیبایی بیاندیش / سید علی اصغر موسوی ۸۹

دست های خیس باران / اکرم کامرانی اقدام ۹۰

شهادت شهید آوینی

«روشن ترین کلمات گریه» / محمدسعید میرزایی ۹۲

چشم های هست / مهدی میچانی فراهانی ۹۳

«روایت فتح خورشید» / حمیده رضایی ۹۵

«سفر سرخ» / زینب ملک زاده ۹۶

کمی واژه بفرست! / مرضیه رجبی طوسی ۹۷

روایتی دیگر / طیبه ندّاف ۹۸

شهادت شهید صیاد شیرازی

«که گفت باغ شهادت به روی ما بسته؟» / محمدسعید میرزایی ۱۰۰

اربعین حسینی

«حالا تمام تقویم بوی عاشورا می دهد» / محمدسعید میرزایی ۱۰۲

چهل شام چله نشینی / مریم سقلاطونی ۱۰۴

اندوه اقیانوس / مهدی میچانی فراهانی ۱۱۰

بغض های بریده بریده / محمد کامرانی اقدام ۱۱۱

اربعین شمعستان / نزهت بادی ۱۱۳

منم؛ زینب! / خدیجه ینجی ۱۱۵

سالروز تولد آیه الله نجفی

تولد شهبابی در آسمان نجف / محمد کامرانی اقدام ۱۱۷ ...

روز بزرگداشت عطار

عطار / امیر مرزبان ۱۱۹ ...

می خالص ایمان / محمدسعید میرزایی ۱۲۱ ...

روز ارتش جمهوری اسلامی ایران

گام های استوار / اکرم کامرانی اقدام ۱۲۳ ...

رحلت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم

سنگین ترین اندوه عالم / امیرخوش نظر ۱۲۵ ...

نسیم صلوات محمدی / مریم سقلاطونی ۱۲۷ ...

ای شهر نشسته در غم / سید علی اصغر موسوی ۱۲۹ ...

من می روم، ستاره بی پشتوانه ام! / حمیده رضایی ۱۳۲ ...

تو را من چشم در راهم

سلام های پُست شده / مهدی زارعی ۱۳۴ ...

نمی آیی چرا / سید علی اصغر موسوی ۱۳۵ ...

باور نشاط آور / محمد حسین قدیری ۱۳۶ ...

تنفس در هوای یاد تو... / معصومه داوود آبادی ۱۳۷ ...

تا تو بیایی... / اکرم سادات هاشمی پور ۱۳۸ ...

با پرچم سبز عدالت بیا! / ابراهیم قبله آرباطان ۱۳۹ ...

خواهش تماشای تو / عاطفه خزمی ۱۴۰ ...

ارتفاع ناپایدار ظلم / اکرم کامرانی ۱۴۱ ...

خسته از دعای بی تو / ابراهیم قبله آرباطان... ۱۴۲

روزی که درنگ نیست و نه دل شوره... / داوود خان احمدی... ۱۴۴

... تا روزهای آفتابی دیدار / حمزه کریم خانی... ۱۴۵

از هفت خوان ذوالفقارت... / ابراهیم قبله آرباطان... ۱۴۶

خواهد شد / ابراهیم قبله آرباطان... ۱۴۷

حرف اول

به نام خدای بهار آفرین

بهار

از گرد راه رسید

با رنگ و بویی از پرچم های سیاه

که بر شانه های شهر پیچیده اند

و با صدای سوزناک زنجیرها.

بهار از گرد راه رسید

بهاری که آمدنش

عطر تازه با بونه ها و نیلوفرهاست

عطر تازه ریحان و ابریشم است

بهاری که آینه رستاخیز است

و تولد دوباره خاک

و رویش دانه های تُرد معرفت.

برگ های تقویم را ورق زدیم

و به روزهای فروردین رسیدیم

روزهایی که در حوالی ساعت تحویل سالش

چشم به راه سپیده ظهوریم

و گوش به زنگ

گام های بلند موعود

که می رسد از راه

با دامنی از گل های معطر

از جاده هایی که متبرک آمدنش هستند

بهار از گرد راه رسید

دل هامان را تکاندیم

چشم هامان را شستیم

پیراهن معرفت پوشیدیم

سلام کردیم به تدبیرکننده شب و روز

و به باران و درختان

که شعر موزون طبیعت اند.

بهار از گرد راه رسید

اما، چه قدر بهار گونه می اندیشیم؟

چه قدر حالمان حال خوش اجابت و دعاست؟

چه قدر ذکرمان حسینی است؟

و چه قدر رنگ و بوی بهار موعود گرفته ایم؟

چقدر دل هامان دگرگون شده است؟

بهار از گرد راه رسید

و کاش بهار موعود هم از راه برسد!

و کاش چشم های معرفتمان را شست و شو دهیم!

و کاش خانه دل هامان را آب و جارو بزنیم!

تا دیدار تازه گل نرگس

به امید آن روز عزیز!

«یا مقلب القلوب و الابصار»

ص: ۲

درخت کجا و تبر کجا؟ باغبان کجا و تبردار کجا؟!

آخر چه نسبتی است میان شاخه های تُرد و شکننده درخت با دسته سترگ و تیغه فولادین تبر؟

کدامین باغبان است که از تبار تبرداران باشد و از نسل آنان که سبز بینی و سبز اندیشی را به مسلخ تیره بینی و تیره اندیشی کشانده اند؟

مگر می شود بهار بود و بهاری نبود، شکوفه زار بود و ریشه در مرداب داشت، گل بود و تعفنِ گنداب را بر عطرافشانی ترجیح داد، یاس بود و معطر نبود؟

مگر می شود خورشید بود و آفتابی نبود، ماه بود و مهتابی نشد، آسمان بود و باران را انکار کرد؟

کدامین دریاست که قطره بودن را تاب آورد و در حضور تلاطم، سکون را برگزیند؟

به راستی چه نسبتی است میان روشنایی و تیرگی، ابدیت و زوال، انسان و نا انسان؟

آخر درخت کجا و تبر کجا؟ باغبان کجا و تبردار کجا؟

پس دریغ و فریاد و فغان بر آن زمان و آن مکانی که شاخه های درختانش دسته های تبر باشند و باغبانانش، تبرداران!

و جز من کیست آن که چنین تقدیری را برای خود رقم زده باشد؟

این منم که تبردار درختِ وجود خویش شده ام و نَفَس به نَفَس، تبرِ فولادین نَفَسَم را بر ریشه های تُردِ روح خود فرود می آورم و خود، باغبانِ خیانتکارِ باغِ هستیِ خویش شده ام!

این منم که اندک سرمایه انسانی ام را به مسلخ سرکشی های جسم و عصیان های خانمانسوز نَفَسَم برده ام و آتش قهر کائنات و آفریدگار کائنات را با میل و اراده خویش به خرمنِ روح خود کشانده ام!

کیست بی چاره تر از آن که با دست خود، زهر نادانی ها و ندانم کاری ها را به کام خویش بریزد و خود، تنها مسبب تلخ کامی های خویش باشد؟

کیست بی چاره تر از آن که خطاکار است و به اشتباه، اشتباهِ خود را درست می پندارد، و به اشتباه، اشتباه کاری خود را درست کاری؟

کیست بی چاره تر از آن که عطش و خشک سالی، تمام وجودش را فرا گرفته و پنجه های مرگ، گلایش را فشرده است و او در هاله ای از اوهام و ابری از تصوّرات، خود را سیراب

می پندارد و بی نیاز از آب؟

آری! این منم که این گونه ام و این منم که این چنینم؛ این منم که بی چاره تر از خویشم و به خاک نشسته تر از خود!

این منم که آن چنان در منجلاب خودبینی فرو رفته ام که چشم هایم هیچ کسی را جز خود نمی بینند و این در حالی است که چشمان شاهدان، در همه جا و همه زمان ها مرا دیده اند و می بینند!

این منم که تبردارِ درختِ خویشم و مردابِ شکوفه زارِ خود!

این منم که دیروزهایم را به باد داده ام و امروزم را به آتش کشیده ام!

و اکنون، من مانده ام و دستانی از بی بضاعتی پُر و چهره ای از اندوه غبار اندود و چشمانی از اشک و شرم بارانی!

پس ای آن که آفریدگار چون من تیره روز و چون من به مصیبت دچار شده ای هستی!

به راستی، بی بهشتِ بخشایش چه سرنوشتی در انتظار چون منی است؛ منی که خود با دست خود، سرمایه ام را به یغما برده ام و از قافله غارت زده عمر خویش، مطاعی بر جای نگذاشته ام،

جز جهنمی که خودم هستم؟

باران نعمت

محمدحسین قدیری

پروردگارا! ریزش پیاپی باران رحمت، مَهر غفلت بر لبان شکر زده است و جوشش و فیضان فضل و کرم، زبان ستایشم را گنگ ساخته است.

معبودا! سیل لطف های پیوسته ات، راه سپاس گذاری را بر راه یاد صفت ها و بیان نام های نیکویت بسته و اقیانوس بی کران رحمت، ذهن مرا از شمارش الطاف و نیکی های خسته ساخته است.

«بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر به درگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندی اش

کس نتواند که به جای آورد»

خداوندا! تو آن قدر کریمی که هرگز سدّ راه ناامیدان به دریای بی کران رحمت نمی شوی. و دست آرزومندان کرامت را خالی از درگاه عطاهایت بر نمی گردانی.

ای محبوب من! قامت کوتاه سپاس من در برابر عظمت نعمت های ناچیز است و قطره حمد و ثنای من در برابر دریای وجود و لطف تو بسیار اندک.

مهربانا! نعمت های بی حدّت، زیور باور و جلوه و فروغ ایمان بر پیکر قلبم آراسته اند و موهبت ها و مهربانی های، تاج عزت بر سر بندگی ام گذاشته اند و احسان و نیکی های، زنجیر

افتخار و شرف بر گردن خاکساری ام انداخته اند. پس ای بخشنده! باران نعمت های آن قدر

بی شمارست که زبان حسابم را بند آورده و عقل معاد و معاشم را به سجده، و تا آن جا رسیده که مغز ادراکم از حساب آن ناتوان گشته و به زانوی عجز از شمارش آن درآمده است. پس ای

ص:۵

دست های نیاز / ابراهیم قبله آرباطان

بزرگوارترین! چگونه من کمترین، زبان به شکر بگشایم که هر شکر نیاز به شکر دیگری خواهد داشت.

«از دست و زبان که برآید

کز عهده شکرش به در آید»

ای زیباترین! همان گونه که در آغاز، دست نیازمان را به خوان لطف گشودی و دست تربیت و عنایت بر نهال کوچک وجودمان کشیدی، اکنون نیز از خوان کرمت بر ما ببخشای و ما را از تیر خشم در امان دار و پیوسته از خزانه عنایت دو سرای خودت بهره مند ساز.

و اینک ای دوست! از صدق و صمیم دل می گویم که «منّت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و به شکراندرش مزید نعمت.»

خدایا! نه تنها بر نعمت هایت شاکرم که بر بلاها و آزمایش هایت نیز تو را سپاس؛ سپاسی که در خور رضا و پروردگاری ات باشد. ای مهربان ترین، یا رب العالمین!

دست های نیاز

ابراهیم قبله آرباطان

ای مهربان! زمانی که پیچک های گناه، تمام کرانه زمین را فرا گرفته اند و هوای سمی گناه، حنجره های شقایق های دشت صداقت را پر کرده است. زمانی که زانوی زمین در منجلاّب هرزگی فرو رفته است، چه قدر دلنشین است که لحظاتی در مجاورت مهربانی شما نفس بکشیم و فارغ از هر چه بود و نبود، دل به آبی آسمان رحمت بسپاریم!

الهی! همتم را بلند گردان، روحم را طراوتی ده تا از انزوای در سکوت فرسودن، برهیم.

خداوند! نه در تن من توانی هست که بازپچه شعله های قهرت شوم و نه در باور من گنجایشی، که دست های پر از امید، خالی به سینه ام برگردد.

مهربان پروردگارا!

در حالی دست هایم را به بهشت اجابت بلند کرده ام، که به شکوفه های بهار نارنج رحمت ایمان دارم. در حالی که نیازمندی ام را به بی نیازی ات گره زده ام. با این که خو کرده به اسارت تنم و بال و پر بسته قفس بدن، اما خوشم که زیر چتر آسمان مهربانی ات نفس می کشم.

الهی! می ترسم از آغاز کامرانی و پایان ناکامی. می ترسم از فردایی که منادی، بانگ کوچ سر دهد و کوله بارم خالی از توشه راه باشد.

«رقص دانه های بی شمار باران، طلوع نقره ای خورشید و غروب خونین آن، تلالوی افسانه ای رنگین کمان، نسیم جان بخش سحر، هوای دلکش کرانه ها، بازی امواج اقیانوس ها،

طاق یکدست آبی آسمان. تراکم دل انگیز مهر، فرش شنی کویر، کوه های دوش تا دوش، هیبت درختان سربرآورده به طاعت، افتادگی سواحل دل به دریا زده».

همه و همه، قطره ای از دریای بی کران نشانه های توست و هر کدام، به زبان خود ثناگوی تو.

خدایا! چه قدر بدبختیم که حتی صداقت کوه ها و دریاها را هم نداریم؛ صداقت چکاوکان و یا کریم ها را، صداقت اطلسی ها و شمعدانی ها را.

«هر کس به طریقی صفت حمد تو گوید

بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه

یعنی که تو را می طلبم خانه به خانه

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه»

ای ساحل رسیدن!

زورق کوچکی هستیم در تلاطم توفان ها و گرداب ها؛ چونان شاخه گلی که در تهاجم شلاق های سهمگین باد پائیزی باشد.

- نه تکیه گاهی که از خروش توفان ها در امان باشیم و نه پناه گاهی که از خشم گرداب ها.

کشتی توفان زده ما را به ساحل آرامش خود برسان.

الهی!

از گرمی بازار بی عدالتی می ترسم. از علف های هزر گناه که چهار سوی گشایش پنجره ها را گرفته اند.

خدایا! حالی که توفیق کعبه دست نمی دهد، طواف دلمان ده که:

«کعبه خود سنگ نشانی است که ره گم نشود

حاجی! احرام دگر بند، بین یار کجاست»

ص: ۷

برای دست های نیاز، شب را برگزیدم که رو سیاهی ام را در تاریکی ها پنهان سازم و آسوده تر

بخوانمت. دل شب را برگزیدم که از تو بخواهم تا با جام محبت، لذت نماز را جرعه جرعه به ما بنوشانی و دست های دعای ما را از باغ های رفیع اجابت پر کنی.

خدایا! ندانستیم و سفره دل را پیش اغیار گسترديم، رهایمان کردند. نفهمیدیم و دردهای

خود را به درهای زیادی گره زدیم، بی جواب ماندیم و حالا به درگاہت می نالیم و از تو

می خواهیم که لذت گناه را از سینه هایمان جدا کنی که مژده خودت هست که:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا لَا تَقْنُطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا»

گریه سحر

زهرا احمدی

یا رب دل پاک و جان آگاهم ده

آه شب و گریه سحر گاهم ده!

الهی! به یادت دلم زنده است و به مناجات ترس و دردم آرام می گیرد. آی آرزوی من و ای بالاترین خواهش دلم! مرا جدا کن از گناهی که نمی گذارد مطیع تو باشم.

معبود من! به آن امید همیشگی که به تو داشته ام، از تو می خواهم، در آن لحظه ای که عذرها و بهانه هایم کمکم نمی کنند، به من رحم کنی... به عزت سوگند، اگر بیرونم کنی، نمی روم... دست از التماس نمی کشم؛ چون قلبم اندازه بزرگواری ات را فهمیده. محبوبا! یک بنده اگر رو به مولایش نیاورد، به که باید رو آورد؟

بارالها! اگر مرا به زنجیر کشی، اگر رسوایم کنی و فرمان دهی به آتش ببرندم و از خوبانت جدا کنی، از تو امید نمی برم، از عفت دل نمی کنم.

معبودا! مهتر از دل بیرون نمی رود، فراموش نمی کنم که در دنیا چه بخشش های شیرینی به من کردی و چطور سیاهی ام را پوشاندی.

مولای من! من همانم! صاحب گناهان بزرگ! همان بنده ای که جسورانه بر مولایش شوریده.

خدایا! گناهم از سر انکارت نبود...

ص: ۸

از سربازی گرفتن دستورت نبود. نمی خواستم گستاخانه رو به روی عذابت سینه سپر کنم ...

فقط خطایی بود که ناگهان پیدا شد، نفسم توجیه درست کرد، هوی و هوسم پیروز شد و شقاوتم به کمک هوس هایم آمد.

امید بزرگ من! در این لحظه اوج فقر، مرا پس نزن... به خاطر نادانی ام جوابم نکن، به ناتوانی ام رحم کن، انا عبدك الضعیف.

الها! به تو تکیه کردم، اعتماد کردم، امید بستم و اطمینان کردم و به مهربانی ات دل بستم.

معشوقا! ای یگانه بی همتا، ای مهربان ترین فریادرس! مرا امید لطف تو زنده می دارد و عشق به تو به زندگی ام وا می دارد.

یا رب، از کمال سبحانی تو و جلال رحمانی تو آیا می توان ناامید شد؟ آیا می توان دست خالی بازگشت؟! (خدایا! وجود حقیرم را لایق رحمت خود کن، معبودا! امید به احسانت بسته ام تو

خود گفתי بخوانم تا اجابتم کنی؛ یا واسع المغفره)

الهی، گل بهشت در چشم عارفان، زاهدان و سالکان خار است؛ کسی جوینده توست، جوینده رضای تو را با بهشت چه کار است؟!

«بنمای رهی که ره نماینده تویی

بگشای دری که در گشاینده تویی»

مرا امید وصال تو زنده می دارد... (۱)

ناامید نیستم

معصومه داوود آبادی

تو را که می گویم، عطر باغ های بهار نارنج، جانم را پر می کند

تو را که می خوانم، بوی تغزل همه جا را می گیرد.

می خواهم همسایه دیوار به دیوار تو باشم؛ هر صبح با صدای تو برخیزم و هر شب با توبه خواب بروم.

۱- . با اسفاده از دعای ابو حمزه ثمالی.

سرزمین سبز عنایت / اکرم کامرانی اقدام

خداوندا! دلم می خواهد هر روز چون کودکی بازیگوش، از نردبان مهربانی ات بالا بروم، به

درخت دوستی ات برسیم و از گلبرگ های دور، غنچه ستاره بردارم.

الهی! مهتاب هر شب ظلمت را به من گوشزد می کنند و آفتاب هر روزت نهییم می زند که تاریکی هم هست. خدایا! نکند در ظلمت بخوابم و مهتاب را نبینم.

در تاریکی بمانم و آفتاب را حس نکنم.

بیراهه بروم و جاده رسیدن به تو به را گم کنم.

اسیر امواج بمانم و ساحل را نشناسم!

خدایا! توفان های معصیت، کلبه جانم را ویران کرده اند.

پس لرزه های گناه، خانه وجودم را می لرزانند و کرکس های وحشت، بر اندام بیهوده ام منقار می ساینند و می گذرند.

پروردگارا! درمانده ام و تنها؛ خسته ام از این روزهای بی حاصل، از این لحظه های سترون به هر کجا می نگرم، بیابان است و برهوت.

باغ انار قلبم را گردبادهای ناامیدی به غارت بردند.

خداوندا! نکند آن قدر در پیشگاهت کوچک شده باشم که خوارم بداری و نگاهم نکنی!

خدایا! اگر دست نوازش تو نباشد، این درمانده از همه جا در پناه کدام پناهگاه بیاساید و به خواب رود؟!

خدایا! یاری ام کن تا فرمان بردار باشم و امیدوار به لطفی که ناامیدی از لطف تو، شیوه کافران است.

سرزمین سبز عنایت

اکرم کامرانی اقدام

چشمانم، این سرمایه های خیس را می گشایم.

پنجره های آسمان، رو به باران باز است و دریچه های خاک، رو به رحمت لا یزال.

باز هم چشمانم را می بندم و زمزمه می کنم

سُبْحَانِكَ / معصومه داوود آبادی

«روز باران است می رو تا به شب

نی از این باران، از آن باران رب»

آسمان، بی محابا، خویش را می بارد و من نیز.

اینک، منم و یک دریا تمنا و یک آسمان بغض، خود را در برابر زلال آسمان حقیر می بینم و تنها. «إِذَا دُعِيَتْ بِهِ عَلَى مَغَالِقِ
أَبْوَابِ السَّمَاءِ لِلْفَتْحِ بِالرَّحْمَةِ انْفَتَحَتْ ...»

چشمان خیس نیازم را گه می گشایم، در افق دیدم تنها تو پیدایی.

یا بدیع السموات و الارض!

مرا بپذیر که رو به سمت ساحلِ محبت آورده ام و خویش را با امواجِ عنایت درآمیخته ام.

«إِذَا دُعِيَتْ بِهِ عَلَى كَشْفِ الْبُأْسَاءِ وَالضَّرَاءِ انْكَشَفَتْ...»

مرا بپذیر که با گام های لرزان، قدم به سرزمینِ سبزِ عنایت نهاده ام و صحرای معرفت را درنوردیده ام.

«فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولایِ توام نیست هیچ دست آویز»

مرا بپذیر که سوسویِ فانوسِ رو به مرگِ ابلیس، مرا به بیراهِ غفلت کشانده و شعله های شمع وجودم را به خاموشی نشانده.

مرا بپذیر و دریچه های عنایت را به رویم بگشا.

سُبْحَانِكَ

معصومه داوود آبادی

خدایا! روزهایم چون انار ترک خورده ای می ماند که از ارتفاع غربتی، به زمین خورده باشد و شب هایم از باران های گریه
لبریز است.

لحظه هایم، غروب های غم انگیزی است که بی یادت غم انگیزتر می شوند.

ای تنهای بزرگ! مرا دریاب و تنهایی بزرگ را مرهم باش

مرا درياب و كوچه هاي دلم را از صدای گام هایت بياشوب.

ص: ۱۱

بی آسمان نمیرانم! / معصومه داوود آبادی

پروردگارا! پایزه‌های گناه، برگ‌های وجودم را سوزانده‌اند. من چون پرنده‌ای وحشی، در باد آشیان ساخته‌ام.

تارهای غرور، پنجره‌ی جانم را پوشانده‌اند و دریای متلاطم روحم از آرامش بازمانده‌است.

خدایا! دلتنگ خویشم، دلتنگ بهار، دلتنگ توام، دلتنگ آرامش، وحشت بیابان زده‌ای را دارم که به هر سو می‌دود، جز سراب نمی‌بیند. به هر سو می‌دود، جز اسکلت‌های هراس‌انگیز، چیزی میهمان نگاهش نمی‌شود.

قله‌های نیازم را از برف رحمت بپوشان! معبودا!

دستم را در دست آفتاب معرفت بگذار تا گرمای ملکوتی‌ات را حس کنم و کبوتر جانم را از دام خودخواهی رها کنم تا دیگران راهم دوست بدارم.

الهی! من از غروب گندمزار می‌آیم و همسایه دیوار به دیوار شبم؛ یاری‌ام کن تا خورشید محبت را بیابم و در آغوش بفشارم که عمری است رصدخانه نشین آسمان توام.

سُبْحَانَكَ يَا لَإِلَهَ إِلَّا أَنْتَ.

بی آسمان نمیرانم!

معصومه داوود آبادی

من در این جزیره متروک، در انتظار کدام کشتی، اسکله فرسوده جانم را قدم بزنم؟

کدام ساحل، نشانی گام‌های تو را برایم پُست خواهد کرد؟

در بارانداز کدام بندر، بار تنهایی‌ام را زمین بگذارم؟

خدایا! این ملوان خسته در این جزیره بی‌نشان، سراغ کدام ناخدا را بگیرد؟!

این جا پرنده‌گان همه به تعطیلات رفته‌اند.

این آسمان پر از نقطه چین است، پر از خط فاصله، پر از هیچ. من در این غروب مه‌آلود گم شده‌ام؛ نشانی سرزمین تو را از چه کسی بپرسم.

هر روز بر تخته پاره های این اسکله تو را صدا می زنم و با چشمان کم سویم، کشتی نجات تو را جستجو می کنم.

ص: ۱۲

الهی! دلخونم از این روزهای بی پیغام،

از این غروب های بی هنگام

از این غریبگی و سپیده ندیدن.

خدایا! مخواه در این بی نشانی بمانم.

مخواه که بی آسمان بمیرم که من عمری ست زمین گیر خویشم.

پروردگارا! می دانم که هیچ صیادی از دریای رحمت دست خالی باز نخواهد گشت.

می دانم که تو بر خانه های ابری بندگانت، خورشید می تکانی و بر سفره های خالی

درماندگانت، برکت می افشانی.

می دانم که هیچ بندری از کشتی های نجات تو خالی نخواهد ماند. این دریازده بی ساحل را اجابت کن که هر روز و شب،

تو را می خواند.

ص: ۱۳

درخت، دختر خاک است.

درخت، ایستاده می خوابد و خوابِ فصول را می بیند.

پاییز که می آید، برگ هایش را کریمانه به خاک می بخشد تا تن سردش را بپوشاند. پاییز که می آید، درخت، برگ برگ می گیرد. آنقدر که اشک های زردش فرش پای پاییز می شود. پاییز که می شود، رگ به رگ برگ درخت، رنگ می شود.

درخت، عروس زمستان است. درخت در زمستان لباس برف می پوشد و چراغ قندیل در دست می گیرد تا کلاغ ها و گنجشک ها راه آشیانه را در مه گم نکنند.

بهار، تأویل رؤیای سبز درخت است.

درخت در بهار بیدار می شود. در بهار، شکوفه شکوفه می خندد.

شکوفه ها کلمات سپید درختند.

پس به تاک ها در تابستان نگاه کن که رندان پیاله به دستند. بین چگونه درخت های گیلان، از گوش، گوشواره می آویزند.

و بید مجنون، گیسو در آب می شوید.

رودها سجاده درختانند، هنگامی که در آب خم می شوند و عکس جمال را سجده می برند. و النجم و الشجر یسجدان. و شاید سجده درخت از آن باشد که به خاک برمی گردد و از خاک برمی آید.

و بارها درختان بلند را در شب مهتاب دیده ایم که دست های مناجاتشان تا ماه قد می کشد.

درخت، صمیمانه به پرندگان مهاجر و آشیانه می بخشد.

پس خداوند از درخت سبز، آتش برای ما قرار داد.

آری، درخت به آدمی آتش و سایه می بخشد.

اما مبادا که رؤیای هیچ درختی را بر لب رود، تیر بزنیم. و مبادا شاخه ای تر از درختان را بشکنیم.

طعم اولین شکوفه

سید علی اصغر موسوی

دنیای نهفته، در دانه ای کوچک! روان در اقیانوسی به وسعت هستی! جستجوگر ساحلی برای نجات! برای رشد، برای رسیدن به آسمان! بر ساحلی پوشیده از مه قدم گذاشت و «زمین»، اولین

میهمان مهربان و نجیب خود را به تماشا نشست؛ میهمانی که آینه تمام نمای هستی بود و عظمت دست هایش؛ آسمان را به زمین پیوند می زد.

«حرف» بود، «کلمه» شد، جان گرفت و طاووس جلوه زار برگ هایش را در لاجورد بلورین آسمان به تماشا گذاشت! گویی کم کم به هوای ملایم زندگی عادت می کند: عطر حضورش، ترنم

نجوایش، مهربان صدایش و تواضع وجودش، گذشت زمان را به لحظاتی سبز نوید می داد. لحظاتی که ترجمان زیبایی خلقت در آغوش سیاره ای به نام «زمین» باشد! زمین! همین زیباترین سیاره کهکشانی مادر، با زیباترین احساس مادرانه! و جوان ترین چشم اندازهای

بلوغ!

حرف بود، کلمه شد و «درخت» نام گرفت؛ درخت!

- درخت یعنی: نقشی بر بوم خاکی زمین از کوچه های معطر بهشت!

کم کم شمالی ترین نقاط زمین، قطب احساس سبزیگی درخت شد و از آن جا شروع به گسترش قلمرو سبز حیات کرد! اولین شکوفه گیلاس، طعم فرشته می داد و اولین پرنده، در آغوش «سرو» به دنیا می آمد. شاید به همین خاطر مردم، تمام پرنده ها را «میوه» های رنگارنگ

سروها می دانند!

کوه ها، دشت ها و صحراها، برای بریدن از تنهایی طاق فرسای بودن، دل به هم صحبتی درختان سپردند و آسمان برای گریستن، بهانه ای تازه یافت! بهانه ای که ابرهای دلتنگی اش دیگر، فاجعه آفرین نبودند و سیلاب، به دیوار پرنیانی دریا، رنگ تیره خشم نمی پاشید؛ درختان آغوش می گشودند و آسمان گریه کنان سر به شانه آنها می گذاشت.

احساس آبی آسمان با نجابت سبز درخت، پیوند می خورد و جویباری از حس و عاطفه، روانه دریا می شد.

کم کم با وجود درختان، زمین داشت به بهشت رؤیایی آسمان، شبیه می شد و تنها «انسان» کم داشت! عاقبت بعد از سال ها هم جوارِ خاک و آب و درخت، انسان از راه رسید!

انسانی که افسوس! هیچ وقت، «درخت» را نفهمید!

نه خود را توانست بشناسد، نه درخت را!

... و درخت هر روز با کوله باری از رنج، در وفور دلتنگی ها، افسرد؛ زرد شد؛ پژمرد و در آتش کینه توزی «شیطان»، تمام سلول هایش را به تاریخ پیوند زد! گاه به خشم بی انتهای توفان ها، نگریست و گاهی به نیشخند زهر آگین «تبرها» گریست!

در رستاخیزی نابه هنگام درخت به «گناه بی گناهی» سوخت و خاکسترش را کویر با خوشحالی، به سردر خانه آویخت!

«انسان آمد» و «درخت» از آمدن، پشیمان شد! ...

شاد و سربلند / مهنارالسادات حکیمیان

ای درخت ها که شاد و سربلند

در حضور گرم آفتاب ایستاده اید

روز و شب قنوت سبزتان

رو به آسمان دویده است.

رودهای سر به راه

در نیاز ریشه هایتان خزیده است

آفرینش از محاق سایه تان عبور می کند

دانه از شیار شاخه ها ظهور می کند

ای دریغ!!

هر نفس که میهمان یاری شماست

تیشه یا تبر به دوش می کشد

با وجود این شما

از زمین فروتنی به ارث برده اید

بی صدا و سر به زیر

دل به دست های ما سپرده اید.

ص: ۱۷

طراوت همیشه جاری / اکرم کامرانی

ریشه ها، آرام، آرام خاک را می گیرند.

شاخه ها اما به سرعت، قلب آسمان را می شکافند و پیش می روند.

شاخه ها می روند تا معنای برگ شدن را درک کنند و حس به بار نشستن را.

آری! اینک نوبت رسیده به فصلی جدید از آفرینش.

درخت، این سبزگون ستودنی، این سایه سارِ سرسبزی و این سراسر سخاوت.

بزرگ است و باشکوه؛ سال هاست که در زمین فرو رفته و با زمین آمیخته.

درخت، طراوت همیشه جاری طبیعت است و تفسیر سبزی است برای بی تابی پرندگان. درخت، پیامی دیگر است از آفرینش برای زمین خاکی و خاک نشینان زمینی.

بی شک، زلال «وَجَعَلْنَا فِيهَا جَنَّاتٍ مِنْ نَخِيلٍ وَأَعْنَابٍ وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ» است که درختان را به بار می نشانند و ریشه های دهنده شان را در مسیرهای خاکی زمین، به تکاپو وا می دارد.

اینک زمستان و باد وزان، با سرانگشتان لرزان، می وزد و می وزد و چهره یخ زده درختان را می آزارد. شاخه ها به پنجه های طبیعت سپرده می شوند.

برگ ها سوارِ مرکبِ باد می روند و می روند.

و بهار می رسد که سرآغاز شکفتن است و سهم درختان است از زندگی.

زمین، پذیرای سبزی است و طراوت و درختان، قامت بسته اند برای تماشای بهار.

اینک، بهار با تکیه بر دوشِ درختان است که معنا یافته و طبیعت بر شانه های درختان است که برپا ایستاده.

چترِ درختان بر سرِ خاک گسترده و حسی روح افزا بر شاخه های خشکیده به بار نشسته. و افسوس که بشر تبر در دست، می آید.

... و درخت، این طراوت همیشه جاری طبیعت...

«برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری است معرفت کردگار»

صد شاخه شعر بر اندامت و هزاران هزار ترانه ستایش بر شاخه هایت!

عرفان آبی آب، از آوندهایت بالا می آید و در رگ هایت، شعر موزون آفریدگار را زمزمه

می کند. برگ هایت، هر یک دفتر بزرگ یاد خداست؛ اگر هشیاری پیدا شود و در ظرافت شگرف

آن نظاره کند.

بهار که می آید، جان دوباره تو از سر انگستان بخشنده طبیعت به رگ هایت برمی گردد و تو را به تنفسی دوباره می خواند. بهار با تو شروع می شود. با نفس های ستایش گر تو که مرگ را به عمق زمستان بازپس فرستادی و خود، زنده و سرشار در دامن بهار زنده شدی. تا کودکان آبی بخت را در سایه سار زندگی بخش به سرود شادی بخوانی.

درخت، ای نشان زندگی و بخشندگی، ای آیت همیشه حضور خدا و ای رستخیز و دوباره زنده شدن مجسم!

تو را که می بینم - در بهار - ، به یاد زنده شدن دوباره می افتم. به یاد وقتی که پس از مرگ، باید که چشم وا کنم و از آن چه که کردم، حساب پس دهم.

تو را که می بینم - در زمستان - ، به یاد لحظه جدایی از داشته ها و خواسته ها و آرزوهایم می افتم و بی درنگ زنگ هشدار در گوشم صدا می کند که دل بستن تا کی؟ دل بستن به چیزی که باید روزی رها شود و چیزی که از آن تو نیست ... چرا؟

نگاه زنده و پرسش گر تو در بهار، تلنگری است بر فراموشی کهنه شده انسان که بعد از مرگ، زندگی دوباره در کار است. و حزن پاییزانه تو و برگ ریزان یکباره ات، پتکی بر سر بی خبران است که آن چه در دستان شماست، حتی اگر لباسی بر قامتتان باشد، روزی به ناچار باید گذاشت

درخت ... پس دل بستن به ناپایداری چرا؟!!

درخت، ای شعر و موعظه ها عارفانه هستی و ای درک پر معنی طبیعت که هر برگ و شاخه تو کتابی عظیم از ستایش و هشدار و پند است ...! هر بهار که عرفان آبی زندگی، در شاخه هایت

موسیقی زیبایی زندگی را زمزمه می کند، خدا را می بینم که در جان هستی، مرا به خویش می خواند؛ به چشم باز کردن و دیدن و فهمیدن و آن گاه دل سپردن و سجده کردن.

«کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود»

ص: ۲۰

دلم هوای تو را می کند... دلم همیشه هوای تو را می کند، باید به جستجوی بیایم، باید تو را بیابم، تو را بفهمم، تو را بشناسم، نهج البلاغه را می گشایم... درست از صفحه اول، از سطر اول و از آغاز اولین کلمه ها، تو را می بینم ...

تو را در هیبت بنده ای می بینم که لب به ستایش پروردگار هستی بخش می گشایی «و شهادت به یگانگی مطلق می دهی، «شهادتی که خلوصش از حد آزمایش گذشته و حقیقت نابخشودنی در دل و جان نشسته»^(۱).

تو را، می بینم که در شمایل یک ستمدیده دادخواه، شمشیر بنده کلماتش نفس ها را می برد و سینه ها را مالا مال از حسرت می کند - آن هنگام که که فرمودی: «سوگند به خدا، کسی که پیراهن خلافت را به تن پوشید، خود قطعا می دانست که موقعیت من نسبت به خلافت، موقعیت مرکز آسیاب به آسیاب است که به دور آن می گردد»^(۲).

ص: ۲۱

۱- . نهج البلاغه، خطبه شفشقیه.

۲- . همان.

تو را، عاشقی می بینم که می گدازد و می سوزد و می گوید. نهج البلاغه را که ورق می زنی قلبم فشرده می شود این جا واژه ها از، بزرگی و مظلومی تو ضجه می زنند.

هر کلمه پتکی است که بر فرق بی خیالی هایم فرود می آید. با هر واژه، عظمت تو... برایم مجسم می شود. تو را می بینم، که ایستاده ای، چونان پدری دلسوز و مهربان... و باران یکریز

مهربانی هایت را بر سر این مردم ناسپاس فرو می ریزی... «من نگهبانی شما را در راه های حق که در میان جاده های ضلالت کشیده شده است، به عهده گرفته ام، شما ای مردم! به وسیله ما دودمان محمد صلی الله علیه و آله وسلم، از تاریکی های جهل و فساد رها شده اید و راه هدایت را در پیش گرفته اید و گام بر فراز اعتلا نهاده اید. شب های تیره و تاریکیت را به وسیله ارشادهای ما پشت سر نهاده اید تا فروغ بامداد اسلام بر عقل ها و دل های شما درخشید» (۱).

اشک هایم می جوشند و از چشم هایم قطره قطره فرو می ریزند، مگر یک انسان چه قدر عظمت دارد؟! باور می کنم؛ تو همان هستی که کوچه های کوفه را نیمه شب ها، با انبان آذوقه ای بر دوش معطر می ساخت و بیداری در جانیشان می ریخت... تو همان هستی که با آن

دست های آسمانی، که افلاکیان آرزوی بوسیدنش را دارند، لقمه در دهان پیرمرد نابینا می گذاشتی.

تو همان هستی که صورت بر تنور بیوه زن می گرفتی...

تو کیستی؟! که عدالت هم از عدل تو، انگشت حیرت به دندان می گزد.

واژه واژه تو را می جویم. خود را به امواج کلمات می سپارم؛ به دریای بی انتهای نهج البلاغه.

دامن روحم را پر از گوهر معرفت می یابم.

با هر جزری، در بی نهایت بزرگی ات فرو می روم.

و با هر مدّی، در عمیق عظمتت، غرق می شوم.

ایستاده ای؛ محکم و پا برجا...

ص: ۲۲

استواری از شانه هایت سرازیر می شود، صاعقه کلامت، می درخشد و می غزد: «املاک مسلمانان را به آنان باز می گردانی... حتی اگر مهریه زنان قرار گرفته باشد، حتی اگر با آن اموال کنیزها خریداری شده باشند».(۱)

آه! علی ... علی ... علی!

تو هم چنان در وسط پرگار هستی، ایستاده ای و آفرینش بر مدار وجودت پروانه وار می چرخد. تو دوباره و هزار باره، بی هیچ تکراری، متولد می شوی. برای تو هرگز آغاز و پایانی

وجود ندارد. تو فراتر از ذهن روزگاران و با هیچ زبانی تفسیر نخواهی شد.

ص: ۲۳

۱- . نهج البلاغه.

در بند پشیمانی و اندوه (۱)

بندگان خدا! از خدا پروا گیرید و به کردار نیک، پیک مرگ را به پیشواز روید و به آن چه از دست می رود، آن چه را که پایدار است بخرید. به تدارک توشه، آهنگ کوچ کنید که به کوچتان

می کوشند. و مهیا باشید که سایه سیاه مرگ بر سرتان افتاده است.

کسانی باشید که به بانگ بیدارباش برخاسته اند و دریافته اند که فناآباد دنیا قرارگاهشان نیست؛ پس به عوض آن دیار باقی را برگزیده اند. پروردگار پاک، مهمل نیافریدتان و بر

خویشتتان وانگذاشت. میان یکایکتان تا باغ بهشت یا دَرک دوزخ مگر مرگ نیست که بر سرتان

فرود خواهد آمد.

گاه کوتاهی که لحظه های دمام از آن می کاهد و پنجه آهنین اجلش به آنی در هم می کوبد؛ به کوتاهی سزاست. مسافری که روز و شب، نو به نو به پیشش می رانند و شایان بازگشتی زود است،

رهنوردی که مخیر است تا به سیل سعادت روی آورد یا به کوره راه کفر گام گذارد، روا است که

ص: ۲۴

برترین توشه برگیرد؛ پس از خوان دنیا، در این روزگار توانمندی، تمتعی بردارید تا فردا روز، بدان خویشتن را پاس دارید.

بنده را بایسته آن است که پروردگار را پروا گیرد، بر خویشتن خیرخواهی کند، توبه نصوح به پیش اندازد و برخواستنه نفس چیره آید. که مهلت بر او پوشیده است و آرزو، نیرنگ باز است و شیطان بر دلش دست انداز، تا گنااهش را بیاراید و بر او سیطره یابد.

به تا خیر توبه اش وامی دارد تا آن را به فرداها سپارد. و چون مرگ بر او هجوم آورد و آوار نیستی، هستی اش را در کام کشید، غوطه ور در غبار غفلت رهایش می کند.

آوخ بر فراموش کاری که زندگانی اش، گواه زشت کاری او بوده باشد و روزگارش، مرکب نگون ساری او!

خدا را خواهانم تا ما و شما را به زُمره آنانی در آورد که به نعمتی مغرور نمی گردند و از بندگی به بهانه ای قصور نمی ورزند و پس از مُردن، در بند پشیمانی و اندوه گرفتار نمی آیند.

واقعه در پیش است/امیر خوش نظر

واقعه در پیش است(۱)

مردمان! دنیا را به چشم زهدورزان رویگردان بنگرید که خدا را سو گند! دنیا پس از چندی، سکنی گرفته در خویش را بد زوال می کشد و یله ایمن را اسیر ملال می کند.

آن چه را آدمی از دنیا دوست گرفته، چون از دست رود باز نگردد و آن چه در پیش است، نا آشکار و ورای انتظار است.

سرور دنیا، اندوه آمیز است و صلابت مردان در آن به حضيض. پس فریب فراوانی غرور آورش را مخورید که اندک زمانی، همراه شما خواهد بود.

خدایش بیامرزد آن که اندیشه کرد و پند گرفت و دیده گشود و بینا گشت که به حقیقت، بود دنیا به زودی نابود و هست آخرت از آن پس پایدار است.

ص: ۲۵

هر آن چه شمارش پذیرد، پایان گیرد. واقعه در پیش است و هر پیش آمدی نزدیک.

دانا آن است که ارزش خویش شناسد. آدمی را ننگ نادانی همین بس که خود را قدر نشناسد.

نزد خداوند گار، منفورترین آن است که خدایش به خویشتن وانهاده تا سر از راه نجات برتابد و در برهوت گمراهی، بی نشان بتابد. اگر به ثمن دنیایش بخوانند از نای جان بکوشد و اگر به ثمر آخرتش بخوانند جامه سستی پوشد. روزگاری است غریب که کسی را در آن رهایی نیست، مگر باورمندان گمنام در میان مردمان ذکری از ایشان نگردد و از جانبشان آزاری به خلق نرسد. اینان روشنای هدایتند و نشانه شرافت. نه فتنه می انگیزاند و نه در جانها بذر فساد می ریزند و نه سخن به کلام عبث می آمیزند.

مردمان! روزگاری می آید که اسلام چونان جامی واژگون از جانمایه تهی می گردد. مردمان! خداوند امان داد که بر شما جفا نکند؛ لیک ایمن نکرد که به آزمونتان مبتلا نکند. که این سخن از آن ذات کبریایی است: «در ماجرای نوح آیاتی است و ما مردمان را می آزماییم».

حقیقت روشن

مهناز السادات حکیمیان

امیر مومنان علی علیه السلام: «درشگفتم از کسی که این آیه از سوره نور را می خواند ولی آن گونه که شایسته است بدان معرفت ندارد. این آیه همان آیه «نور» است که خداوند تعالی، حقیقت وجود

ما را برای شما بیان می کند.»^(۱)

سوره نور - آیه ۳۵: «خداوند نور آسمانها و زمین است. مثل نور خداوند [این گونه است]: مشکاتی که در آن چراغی پر فروغ باشد. چراغ در حبابی قرار دارد، شفاف، همچون ستاره ای

فروزان. این چراغ با روغنی افروخته می شود که از درخت پر برکت زیتون گرفته شده که نه

شرقی است و نه غربی. [آنچنان صاف و خالص] که نزدیک می باشد بدون تماس با آتش، شعله ور

شود. نوری است بالای نوری. و خدا هرکس را بخواهد به نور خود هدایت می کند».

ص: ۲۶

اللَّهُ نور السموات و الارض مَثَلُ نُورِهِ كَمَشْكُوهِ... و مشكآت حضور جاودان خاتم انبیاست در رسالت خط به خط شریعت. فیها مِضْبَاحٌ، تَلالُؤُ نورِیست که در مشكآت وجود محمد صلی الله علیه و آله وسلم

الماس فشانی می کند و او را مولی الموحدین خوانند. فی زُجَاجِهِ، بالا- نشین معنا در این مقام دو قامت بلورین ایمان، امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام محفل داران نورند. کَأَنَّهُ کُوكَبٌ دُرِّيٌّ، ستاره سجده بر پیشانی عبودیت کامل، همان زینت عابدان و سید ساجدان درخشان است. یُوقَدُ مِنْ شَجَرِهِ مُبَارَكِهِ، این نور، فروزان از عصاره درختی است که به چشمان خاموش ظلمت شکاف

می زند و نظر به محمد بن علی، باقرالعلوم علیه السلام است. زَبْتُونِهِ، گوشواره های زیتون بر شجره

مبارکه، دانه های بهشتی زمرد در صدق گفتار امام صادق علیه السلام است. لا شَرْقِیَّهِ، به جانب راست فرو نریخته، موزون و معتدل، در حلقه حلقه زنجیرهای درد، موسی بن جعفر علیه السلام باب حاجات بندگان

را می گشاید.

لا غَرِیبِیَّ، به جانب چپ نیاویخته و در صحن اعتدال رو به آسمان روشن عشق، «رضا» به رضایت حقیقت داده است.

یَکَادُ زَبْتُهَا یُضِی، این عصاره شاخه ها و ریشه های سخاوت است که از دستان کریم جواد الائمه علیه السلام تا گونه های یخ زده افروخته می شود.

وَ لَوْ لَمْ تَمَسَّیْهُ نَارٌ، بی هیچ نشانی از آتش، فانوس خورشید در دست، هادی جاودانه های سرور است. نُورٌ عَلِی نوره، نور بر فراز نور، از ساق عرش تا هیاهوی فرشتگان ملکوت، زمزمه نام امام عسگری است. یَهْدِیَ اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشَاءُ، ... و در ازدحام ضلالت و وحشت، در سایه روشن شبهه و تردید، تنها خداست که کودک سر در گریبان دل را با اشراق آخرین محبت خویش، به

آغوش وصال، هدایت می کند و از تب و تاب ضجّه انتظار، به گاهواره آرامش و قرار، می رساند.

آنگاه که قیام قائم بر قامت شب استخوان های سیاه ظلمت را در هم می شکند.

درک روشن هستی / داوود خان احمدی

به روح عشق رسیدن و درک روشن هستی را نوشیدن...

یادم می آید که نوشته بودی: زمین را خوانده ای و قسمتی از دل خاک را شکافته و به روح زمین رسیدی.

دیدی که بوی خاک، تمام روح را گرفته است.

دست بردی به دل؛ تشنه بودی و گاهی که هوس راه رفتن به سرت می زد، روی عمق زمین، پشت پرچین اضطراب، پاهایت می گرفت، کرخ می شد؛ مثل دو تکه چوب. شاید این اضطراب نبود و نه ترس و نه دلواپسی، که دلهره ای بود شیرین، پشت لبخندی ژرف و چشمی که به بسته

شدن تن نمی داد...

من مضطرب بودم و حرف های تو را نامفهوم می دیدم... چیزی که تو را به لبخند وامی داشت و آهسته و آرام می خواندی:
«أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

بزرگ بودی و عاشق و از اهالی این دور و بر نبودی که بشود به تو دست یافت. و یا نشانی که با آن بشناسمت... نشان هایت همه بی نشانی بود؛ زخم، پیرهنی تکه تکه و سوخته و لبخندی که از

آن، بوی آرامش می آورد. و دل آدم را به تپش وامی داشت.

من با درک اندکم، مرگ را تصور می کردم که هیچ لبخندی نمی توانست بیاورد و مرده که اصلاً مرده بود... و یا درد را که جز چندشی در آدمی به یادگار نمی گذاشت - و نمی توانست غیر از این -

... ترسم می گرفت و بعد، لرزشی که به لرزش تو نمی مانست.

چشم دوختم به لبخندت و تنی که آرام خفته بود... بلند شدی و در سردرگمی هایم پا گذاشتی.

دستت که روی شانۀ ام خورد و لبخندت که: «ما زنده ایم و نزد روزی ده همیشگی، روزی می خوریم»، تردیدهایم ریخت و سراب اندیشه ای که رفتنت را مرگ تصویر می کرد و بعد که تو گفتی: شهادت چیزی مثل شکفتن است؛ چیزی مثل سرخوشی پرندگان بهار. شهادت، زندگی بی آرایش انسان است.

روح می جنبد و لبانت که جاری واژگان سپیدی بود که مرا به دور دست کودکی هایم می برد؛ پای علممی که گریه های مادرم را به نظاره نشسته بود و دو دست که پرچم ها را به هاله ای از عشق فرو برده بود. مادرم صورتم را پر کرده بود از عطر «یا ابوالفضل» و تو... باز خندیدی. بدنت آرام خفته بود...

به روح عشق رسیده بودی و درک روشن هستی را نوشانده بودنت. - که این گونه خندیدی - دو سیال پر شکوه، با دو بال فرو رفته در مه، دست مرا گرفته بودند و رو به حقیقت بودن تو می کشاندند. دلم نمی لرزید و دستانم نیز، ولی دلواپس بودم، دلواپس؛ دلواپس چیزی که نداشتم و پرسشی که... تا به کی؟ داشتن تو خودش نهایت خوبی بود.

داشتن لبخندت و آرامش بشکوهی که سوار می کرد بر کودکی های لبریزم. کودکی هایی که خیلی بیشتر از حالا بوی خدا می داد. بوی تو را می داد؛ خیلی بیش تر از امروز.

دستت به سوی قلم رفت و نوشتی: زندگی این جاست. حالا که ابرها کنار رفته اند و لبخندها و خوبی ها از ابهام تهی شده، حالا که درک روشن هستی به آدم نوشانده می شود از دستی که بوی خدا می دهد، بوی آشنایی.

این جا زندگی پر از جاودانگی است؛ پر از کوثر. وقتی که کاسه کاسه عشق از دستان مردی می خوری که خود سیرش را رو به رستگاری تمام کرده و به بالاترین عشق ها رسیده است.

به سکوت رسیده ام. ذکر، تمام وجودم را دربر گرفته است.

«أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

با این همه، هنوز از تو دورم... هنوز از روح بزرگ تو... هرچند حالا که مفهوم لبخندت و معنای پروازت را می دانم.

دستم را بگیر و دلم را که این گونه هوس تو را کرده است؛ هوس بوی خاک تو را، عمق نگاهت را.

دستم را بگیر. کمی پایین تر بیا و سوختگی ها و خستگی ها را از روحم بتکان. گم شدن هایم را، رنجم را از من بگیر و جرعه ای از دردت را به من بچشان. دلواپسی ام را بمیران و اضطرابی که بوی ماندگی می دهد، بوی مردار، و دلهره شیرین ات را به جایش بنشان. همان دلهره که مثل

کیوتری در قفس بال و پر می زد و تو را هوایی کرده بود. به من پر پر زدن بیاموز - اگر پرواز نمی توانم -

بی قراری ام ده و دردی که بوی عاشقی دهد؛ بوی دلدادگی، نه دلبستگی.

دل بستن هایم را از من بگیر و وابستگی هایم را قطع کن. کمی پایین تر بیا! دستم را بگیر و بعد... مرا هم با خودت ببر!

... و من به تو می اندیشم

اکرم کامرانی اقدام

درست همین دیروز بود که از اقیانوس تنت، پاره های زخم می چکید و از بی کران نگاهت، حرف های سرخ می بارید. ترجمان نگاهت را تنها خدا می فهمید و راز ایستادگی ات را تنها

نخل ها؛ که «نخل ها همه ایستاده می میرند».

ای خداگون جاودان، رو به کدام محراب، نماز شهادت گزاردی؟

به کدام افق، چشم گشودی و حماسه آفریدی؟

در دست های توانایت، دریا طغیان می کرد.

خورشید در چشمان تو موج می زد و ستاره از سمت صدای تو می درخشید.

هنوز هم کبوتران سرخ دل، بر فراز مزارت به پرواز درمی آیند که پرواز، میراث توست.

و در همه ستارگان چهره تو بود / داوود خان احمدی

مرگ سرخت، روی شرافت را سفید کرد و رنگ از رخ شقاوت برگرفت.

چشمانت رنگ وداع دارد و سخنانت طعم شیرین اشتیاق می هد.

فردا از خاکستر دستانت لاله می چکد و از چشم هایت شکوفه های اشک.

و من به چشمان تو می اندیشم که از بین زخم ها و داغ ها، آرام و رها، فارغ از هیاهوی روزها و شب ها، قرار فردایشان را با ستارگان گذاشتند.

شب است و یاد تو در چشمانم موج می زند.

به تو می اندیشم که شجاعانه، وجدان خفته تاریخ را با دستان اراده ات بیدار کردی و صداقت لهجه ات را با یکدست آسمان آمیختی.

هنوز هم از جای پایدت، زخم ها بر چهره خاک مانده و هنوز از صلابت نگاهت، باری بر دوش زمین جا مانده. امروز من از حصار خاک به تو می اندیشم و تو از هفتمین ضلع آسمان...

آینه ها هنوز از آیین چشمان تو، زلال عرفان را می آموزند. لبخند بزن و لبخند بزن. هنوز هم در ذهن لحظه ها جریان داری. ای حماسه ات باشکوه.

«ای مرغ سبکبال که چشمان اسیرت

جز تلبیه جذبه سیمرغ نگفته است

در زمزمه دلکش تسبیح شقایق

آمیزه اسرار عروج تو نهفته است»

و در همه ستارگان چهره تو بود

داوود خان احمدی

«با صبا در چمن لاله سحر می گفتم

که شهیدان که اند این همه شیرین سخنان»

نومید نیستم؛ چرا که می دانم راه جهان، روزی از کوچه ای می گذرد که تو عطر همیشه آن هستی.

دست هایم آن جاست، آن جا که دست های تو را دفن کرده اند و روحم آن جا که روح تو به شادی نشسته است.

با حضور تو است که گریه، سبز ماند، غم هنوز رقصان و زمانه - برخلاف همه سیاهی ها - سربلند. حکایت تو، حکایت باران است که کویر و جنگل و دریا - همه - به خاطر دارندش.

ص: ۳۱

نومید... نه نیستم؛ که قصه ات نام تمام زندگان را بر خود دارد. نام تمام آنان که زنده ترند، لبخند

بر لب تر، عاشق تر، و خشنود تر.

عاشق؟! عاشق بودم که تمام نشدم. عاشق بودم که رنگ دانه های تمام سیلی ها را به صورتم می زدم تا کسی درنیابد که بی تو رنجورم و سرشکسته. عاشقم که طعنه ها را به جان می خرم و حتی وقتی پیش تو می آیم هم لب از لب نمی گشایم گله را. که «زهر باید خورد و انگارید قند»

قدیم ترها - که هنوز این همه گرد بر پوتین هایت نشسته بود - ، می شد صدای گام هایت را از آن ها شنید و صدای تکبیر هایت را که نشان می داد رد استواری عجیب را.

آیا به یاد داری آن غربت دور را که باهم نوشیدیمش و بعد تو رفتی که یک جرعه دیگر بنوشی که خودت می گفتی مزه آن در برابر این، مثل مزه کوثر است با آب جنت آباد.

و من از ته دل آهی کشیدم و گفتم: خوش به حالت... پس من چه؟!

و تو گفتی: غربت معنا ندارد برای کسی که «علی» را دارد. برای کسی که زینب را می شناسد. برای کسی که امامش حسن است و حسین پیشوایش.

دوستت دارم؛ آن گونه که تو پریدن را (و کاش می توانستم بالی از تو قرض بگیرم تا بگویم که پرواز می کنم و دوستت دارم یا دوستت دارم و تا پیش پای تو می پریم...)

ای یار، ای همیشه پا در گریز، ای مسافر! به یاد داری وقتی که می خواستی پا در گذر بگذاری، به اشک هایم نهیب می زدی و سر به زیر می گرفتی... «آه اشک هایت چه بی تابم می کند...!» اکنون، با این که آسمان خاکستری و کوچه خاک گرفته است، اما می شود باز هم تو را دید، بوی تو را شنید و در موسیقی حضورت نماز کرد.

دیشب، آسمانی پر از ستاره را خواب می دیدم که جامه شهاب به تن کرده بودند و در آتشی غریب می سوختند و می رقصیدند و همه ستارگان چهره تو بود و لبخند بی قرارت که بر لب آسمان می سوخت.

و دریافتم که مرا تا تو تا چه اندازه دوری است و اندکی دلم گرفت و تا می خواستم که ناامید شوم، یادم آمد که من هم روزی از کوچه ای می گذرم که حضور تو، عطر همیشه آن است و...

امیدوار شدم.

مرهمی می خواهد این خاک / حمیده رضایی

مرهمی می خواهد این خاک از لبخندهای سوخته، از بال های شکسته، از ترانه های پر پر، مرهمی می خواهد این خاک از دست های به خون آغشته.

دیواری از سنگ، روبروی چشم های زمین قد می کشد، آن گاه که فریادهای تند، شهر را در هم می لرزاند، درختان رها در باد، زمزمه شکستن سر می دهند، زمزمه دردهای ناگفته، بغض های

در گلو نهفته، زمزمه زیتون های نارس پیچیده در دود.

هزاران چفیه در باد می چرخند تنهایی بیت المقدس را، هزاران چفیه در باد می چرخند خاک تازیانه خورده فلسطین را، اشک می ریزند قهقهه ابلیس را در زوایای متروک شهر. صدا نزدیک تر می شود، گام های سنگین اهریمن، شهر را فرو می ریزد. دستی بلند می شود با پنج

انگشت از سنگ، با زخم های ناسور، از رستخیز خاک بلند می شود، در مشت می فشارد آسمان

را، این بی کران فرو خمیده در اندوه را، خورشید قطره قطره ذوب می شود و از انگشت ها تا شریان ها جریان پیدا می کند، جوششی عظیم؛ صدایی که هر آن بلندتر می شود، رگبار گلوله، خاک را از خواب هزار ساله اش بیدار می کند. پرواز سنگ های بی سامان، هوا بوی تند باروت و خون می دهد. بیت المقدس، اندوه سال ها در بدری فلسطین را در نقشه های جغرافیا اشک می ریزد،

هنوز شهر، رؤیای دیروز و کابوس امروزش را زیر پلک های نیمه بسته اش مزه مزه می کند، هفتاد بار پیرهن در باد می دراند و بر سینه می کوبد، هفتاد بار اندوه دیر سالش را چون پتکی بر سر خاک فرود می آورد، هفتاد بار کبوتران زخمی اش را به نشانه آزادی در آسمان بال و پر می دهد و هزاران بار آماج گلوله می شود.

مرهمی می خواهد این خاک از نورستگی پونه های باران خورده، از دست های نوازش خورشید بر تاریکی لحظات، مرهمی می خواهد این خاک تا ردّ چنگال ابلیس، بر دهان ثانیه ها التیام گیرد، تمام جوی ها بر دیواره های سنگی مجاور می کوبند امواج محزون دردهای سال ها دربدری شهر را.

بیت المقدس ایستاده است به نماز؛ آن گونه که دست های قنوتش، افلاک را تکیه گاهی ست. ایستاده است؛ بی توجه به تاریکی پیرامون، به امید فانوس های در راه، دست های استغاثه اش،

آسمان را به تضرع در چنگ آورده است.

هنوز این سنگ است که در خاک ریشه می دواند و جوانه می زند و این رگ های انتقام است که اندام خاک را در موج موج غیرت مچاله می کند.

فلسطین! کابوس شب های طولانی ات را خورشیدی در راه خواهد شکست.

پرنده ای می پرد

داوود خان احمدی

تو، زبان برف ها را خوب می فهمی و زبان ستم را که دشنه را در پشت گل های خرزهره پنهان کرده است. تو به حقیقت آگاهی و پایان شوم سازش را می دانی.

و می دانی که فردا که دست ها بالا رود، خنجرها از آستین های قلم به دست بیرون می آید و گلوی برادرانت را خواهد برید.

پرنده ای می پرد، ضربه ای به پنجره می خورد، مادرت از خواب می پرد و حضور مردد تو را در بستر می جوید. همین چند شب پیش بود که تو را با ریسمان محبت به دلش بسته بود و به

محمد صلی الله علیه و آله وسلم سوگندت داده بود که بی اجازه او از خانه بیرون نروی. آخر داغ پس از شهادت پدرت و مجید و مصطفی، تنها تو بودی که چشمانش را رو به فردا باز نگهداشته ای؛ تنها تو. و بعد از رفتن تو دیگر چیزی برای زندگی کردن نداشت؛ هیچ انگیزه ای، اما تو که زبان برف ها را خوب می دانی و زبان چرب این نیرنگ بازان گرگ سیرت را. نگاهت بدجوری به افق خیره شده است؛

به همان جا که برادرانت - یک روز - رفتند و دیگر برنگشتند.

پیر مردها چشمانشان پر از تنفر است. وزن ها نفرینی تلخ بر لب و سختی ابدی در سینه دارند. و تو پنج نارنجک که کمربندات شده است، سرودی خوش بر لبانت جاری است. سرودی سرخ که جز تو و نارنجک های بسته شده به کمرت، کسی رازش را نمی داند.

«لندرو» یادگار پدرت را تنظیم می کنی؛ روغن، بنزین... همه چیزش آماده است.

و تو که آماده تر از هر روز، به سوی گزینشی شیرین می روی.

مادرت همیشه نگران تر است. انگار که چیزی غیر طبیعی در چشمانت می بیند. حرفی که نگرانش می کند لبخندی که می لرزاندش و چشمی که دلش را می فشرد.

به درون خانه می روی - اتاقی که دیوارهایش عکس های برادرانت را بر سینه دارند - .

چیزی در گوش هر کدام از برادرانت - جداگانه - می گویی... تا مادرت دل نگران نشود، زود عکس ها را می بوسی و از تاق بیرون می آیی.

حالا تا پاسگاه اسرائیلی ها چند صد متری بیشتر نمانده است. زن ها و مردهایی را می بینی که از ایست بازرسی می گذرند... پیرمردها چشمان شان پر از تنفر و زن ها دل هایشان پر از نفرین و تو سرودی سرخ در سینه ات می تپد...

پا را بر گاز می فشری و سرعت می گیری... ایست... چند تیر هوایی و...

پدر، مجید و مصطفی، هر کدام با یک دسته گل به پیشوازت آمده اند

خوش آمدی یاسر!

فریاد حیفا

ص: ۳۵

فلسطین، یعنی: تپش های قلب مضطرب «الخلیل» در زمهریر جنون و طنین گریه های «اورشلیم» در سوادی وطن.

فلسطین، یعنی: فریاد آتشین «حیفا» برای رهایی از صلیب اسارت و تمنای پیکر رنج دیده و زخم خورده «قدس»، در هنگامه غارت گندمزارهای زرّین، در سکوتی سرخ.

فلسطین، تجربه ای است پنجاه ساله از جنونی ناب و بهانه ای است برای سرودن نسل خاک.

فلسطین، یعنی: رشادت های شگرف «ماجد» و شهادت شورانگیز «عبدالله»؛ یعنی، حمله صف شکنانه رحیم و شهادت شیرین «خلیل».

فلسطین، قصه ای است پر غصه که یاسمین ها و شب بوها را به خواب مرگ فرو می برد و زیتون صلح را بر شاخه زمان می خشکاند.

فلسطین، صدایی است مبهم در لابه لای هیاهو و همههم حقوق بشر، جغرافیایی است سوخته از جور و جفا.

فلسطین، فضایی است فراموش شده در اندوهی مبهم و حماسه ای است جاودان.

سرزمین هزار دستان و کشتزارهای کبود.

فلسطین، یعنی: اعجاز الهی، یعنی نگاه ممتد امید بر امتداد مقاومت. یعنی ازدیاد لاله های سرخ پوش و ازدحام شکوفه های سبز پوش.

فلسطین، یعنی: فریاد فشنگ ها و هجوم سنگ ها، یعنی فوج فجایع.

فلسطین همزاد مکه است و فاو. فرزند چوپانانی است که از فرشتگان خط می گرفتند. فلسطین، نفس های به شماره افتاده زمین است.

فلسطین یعنی: شکسته شدن شمعدانی ها، زیر پای «شمعون» های شب صفت.

یعنی انگیزه ای استوار برای تفسیر صبح و تجربه ای پایدار برای تفهیم صلح.

یعنی ایستادگی زمان در تلاطم ثانیه ها و استقامت زمین در فراسوی حیات.

فلسطین یعنی تپش های قلب مضطرب «الخلیل»، طنین گریه های «اورشلیم»، فریاد آتشین «حیفا» و تمنای پیکر رنج دیده «قدس».

۱ فروردین ۱۳۸۳

۲۸ محرم ۱۴۲۵

Mar. ۲۰. ۲۰۰۴

«سینِ سلام» / محمد سعید میرزایی

مادر به بازار می رود تا سین ها را بخرد.

مادر با زنبیلی از «سین» های کوچک به خانه می آید.

سیب ها در آئینه، رنگ می گیرند. سبزه ها قد می کشند.

به مادر می گویم: این قدر دنبال «سین» ها نگرد. سینی را بیاور، «سلام» هایمان را در سینی بگذاریم. «سلام» های ما «سین» ها را زیاد می کنند.

«سلام»، عطرِ سیب دارد. مادر سیب ها را در آئینه می چیند.

سیب ها جوانند. چیزی نمانده که یک سال دیگر به سنّشان اضافه شود.

خواهر کوچکم می خواهد یکی از سیب ها را گاز بزند. می گویم صبر کن، بگذار سال جدید بیاید، سیب ها سرخ می شوند.

سال، تحویل می شود. سیب ها به سال جدید می غلتند.

خودم را در آینه می بینم؛ هنوز جوانم.

پدرم قرآن می خواند.

مادرم آهسته گریه می کند. سوره الرحمن، سوره مهربانی است.

سوره الرحمن، دو باغ خیلی سبز است که ما در آن راه می رویم و سیب می چینیم.

«فَبَإِیِّ الاءِ رَبِّکَمَا تَکذَّبَان...»

حالا عید است.

درخت ها، یکی یکی خرقه سبز بهار را می پوشند.

لباس های ما جوانند. ما لبخند می زنیم. پدر، عیدی های ما را می دهد. همه ما ثروتمند می شویم. خاکِ فقیر را از یاد می بریم.

زمین ثروتمند می شود. هنوز کمی «زمستان» پشت در خانه است. با او خداحافظی می کنیم. زمستان پشت در سال جدید جا می ماند. پنجره را باز می کنیم. در حیاط، غلیان چلچله و شکوفه

است. توحید بهار، خاک را تسخیر کرده است.

بهار! ای رستاخیز سبز! ای رحمتِ معطر!

دیروز، آخرین برگ زرد از شاخ های درختان افتاد و امروز، تو تمام سبزی ها را نقاشی می کنی.

دیروز باغ از بی پرندگی پُر بود و امروز پرنده می چکد از تن درختان.

بگذار تا با تو سبزترین کلمات توحید را بسراییم!

بهار با صدای سنج / مریم سقلاطونی

بهار با صدای سنج

مریم سقلاطونی

بهار آمده است

با همان شال گردن سبز

ص: ۳۸

با همان قطیفه های رنگی

با همان دستان لطیف

با همان سر انگشتان مهربان

با همان سبدهای لبریز

با بویی از نیستان های تشنه

با رد پای از کوچه باغ های مصیبت

با عطر دل انگیز نی نوا

بهار آمده است

سبز، اما سرخ...

سپید، اما سیاه...

درختان هنوز سیاه پوشند

دریاها هنوز متلاطمند

خورشید هنوز از تب تشنگی می سوزد

پنجره ها هنوز پریشانند

نسیم به استقبال سنج زنان رفته است

باد زوزه کشان

چراغ شادی شهر را خاموش کرده است

کوهپایه ها شقایق در آغوش، آمده اند

چلیچله ها

شمع در منقار

فروردین را به چله نشینی اشک و اندوه نشسته اند

قاصدک ها

پای خاکستری زمین بال می سایند

چشمه ها می سوزند

ص: ۳۹

با صدای آب آب

بیابان ها در تَفِ تشنگی، پا برهنه می دوند

فروردین

چله نشین گنجشک های کربلاست

چله نشین کبوتران مسجد النبی است

چله نشین پرنده های غریب دمشق است

فروردین

آمده است با پیراهنی از اندوه بر تن

و با شال سبزی بر گردن

و با قطیفه هایی سرخ و سبز... نیلی و کبود...

صدای پای بهار / مریم سقلاطونی

صدای پای بهار

امیر مرزبان

از صدای پای عطر گل هایی که می آیند، شاید طراوتی در روح خسته زمین پیچیده که لباس های میهمانی بر تن می کند.

چادر گلدار، شکوفه می پوشد و میهمانی خورشید را آغاز

می کند. بهار، جوشش خون فصل هاست در رگ جویبارها و رودها، گویی که در صور دمیده باشند. جانی تازه در همه

جهان می پیچد و رخوت زمستان را، مرگی را که برف سپید پوش این

کفن سرد بر اندام های کوه و دشت و جلگه و درخت پیچیده، ناگهان از بین می برد و از زیر جامه برف، زندگی جوانه می

زند،

و نوروز آغاز بهار است. میراث گذشتگانی که حرمت این میلاد دوباره را پاس می دارند. نوروز و بهار یعنی تو باشی و

رُستن، و تو باشی و رفتن و تو باشی و جوشش، یعنی که یاد بگیری مثل برگ های تازه درختان، جوانه باید زد، یعنی که

آموخته باشی، شکوفه های سیب که درمی آیند، رسالتی دارند. یعنی تو وجودت را راهی تابستانی سرشار از میوه های زیبا

خواهی کرد.

ص: ۴۰

بهار یعنی حرکت از نوزایی به بارآوری و از بارآوری به اعجاز آن چه که آن را مهر می نامند. بهار، محبت را در جان های بهاری افزون می کند. مگر در اسطوره ها نخوانده ای که روزهای اول سال نو، گذشتگان نیز به کنار خانواده هایشان می آیند و تقاضای اکرام و دعا دارند؟

مگر این همه آیین مهربانی و عشق، جز برای این روح تازه است که حتی مردگان خاک را می انگیزاند.

شاید از پس قرن ها و سال ها، خورشید، همان جوری بتابد که هزار سال پیشتر، در آسمان می رقصید و پرتو گیسوان زرافشانس را به زمین می فرستاد. اما هر بهار، رجعتی تازه می کند و حرفی تازه می زند.

خورشید هم در این تولد تازه شریک است. و تو باید بیاندیشی که بهار یعنی نوروز و نوروز یعنی روز نو، روز جدید، روز آغازی جدید، روزی تازه، روزی روزتر از روزهایی که پشت سرت بودند و روزی که منشأ روزهایی می شود که خواهد آمد. یک نقطه آغاز، یک مبدأ حرکت.

جایی که تو از او طلب حرکت می کنی... یا مقلب... ای تغییر دهنده قلب های ما و چشم های ما، ما را به آن چه می خواهی، راهنما باش. اگر می پذیری که راهنمای ما در این حرکت، آن سرچشمه جوشان ازلی است.

«یا مُدَبِّر لیل»: ای آن که تدبیر کننده روزها و شب هایی! در این روزهای ما از سرچشمه فیض جوشانت اندیشه ای کن تا به تو نزدیک تر شویم. اگر یافته ای که نزدیکی او عشق است... یا مُحوِّل...! حالا نوبت حل شدن می شود در آن که از او خواسته ای تو را به بهترین حال ببرد. می خواهی مثل بهار که در رگ زمین حلول می کند، تو هم آغازی نو داشته باشی و در عظمت بی انتهای او حل شوی و می خواهی هیچ شوی در همه او. می خواهی مثل برگ های تازه جوانه زده درخت ها، از نو، راه رسیدن به او، به نور مطلق و جاودانی عشق را تجربه کنی،

می خواهی در کوله بارت از اندوخته های او برگیری و مسیری را که او فرمان می دهد بیمایی،

می خواهی بارآور باشی و بارده، می خواهی طاعت و اطاعت و عبادت با خدمت و خشوع، رنگی تازه بگیرد. می خواهی جوانه بزنی، ببالی، میوه بدهی و می خواهی بروی، می خواهی حَتّی

برای او بمیری، می خواهی بمیری در پایان راه تا به او برسی. تا دوباره زنده ات کند. تا دوباره آغاز

شوی... تا دوباره بهاری باشی و... تا دوباره بیایی و اوست که از لب هایت می خواند این آرزو را: حَوْلَ حَالِنَا إِلَى أَحْسَنِ
الْحَالِ

من هنوز پشت پنجره ام / سیده فاطمه موسوی

من هنوز پشت پنجره ام

سیده فاطمه موسوی

یک روز دیگر را نیز در کنار پنجره می گذرانم - هنوز برف ها آن قدر زیبا هستند که چشمان مرا از کنار پنجره برندارند -
روزهای آخر زمستان است، موقع خانه تکانی - گنجشک ها نیز روی شاخه در تکاپویند، شاید آنها هم خانه تکانی می کنند
- و من از پشت پنجره تصمیم گرفته ام خانه دلم را رفت و رو کنم - آخر بهشت کوچک زمین در راه است - بهشت، نوید
الهی است و ما هر

سال بهار، آن را تجربه می کنیم. بهار، چند روز دیگر از قطار فصول پیاده خواهد شد - مادر برای همه لباس نو خریده است -
مادر می گوید امسال عید باید ماهی بخریم، برای سفره هفت سین،

سبزه واجب است؛ همین طور سیب و سنجد و سمنو...

من هنوز پشت پنجره ام و به صدای مبهم پرندگان گوش می دهم - من به نوروزهای گذشته فکر می کنم، بدون این که
چیزی یادم برود

- به راستی جشن نوروز را بهتر از هر کسی، «درختان» برگزار می کنند. آنها به محض ورود بهار، سبزپوش می شوند و با
شکوفه های قشنگی که بر موهایشان می زنند، زیباتر از همیشه به نظر می آیند

همین طور پرندگان، وقتی عاشقانه در آسمان آبی بال می ساینند. بهار هم مثل همه فصل ها قشنگ است

- بهار، فصل دیگری ست و نوروز، روزی دیگر از روزهای خدا، ولی امسال چگونه باید بود؟ امسال بیدهای مجنون، چگونه
عاشق خواهند شد؟ امسال سپیدارها، سپیده دمان به کجا خیره می شوند؟

و امسال عید بر سر سفره هفت سین فکر می کنم، به سیب به سرکه، به سنجد به سمنو به سبزه به سکه و به قرآن به سفره هفت
سین فکر می کنم و به قاب عکس پدر که هر سال در سفره هفت

سین حضور دارد و ما را مهربانانه نگاه می کند

من هنوز پشت پنجره ام و به نوروز امسال فکر می کنم...

... بهار غزل عاشقانه خداست / مریم سقلاطونی

... بهار غزل عاشقانه خداست

مریم سقلاطونی

و تاریخ های جهان، شعله شعله آب شوند

و تا خبری از برف های سنگین نباشد

و تا کوهپایه ها دامن دامن شقایق وحشی شوند

و طعم نورسته گیاهان بگیرد خاک

و تا رودخانه ها به راه بیفتند

درختان قامت راست کنند

هوای دشت ها، عطر صمیمی گل و سنگ شود

... یا مُقَلَّبُ القلوب و الابصار

صدای سبز تو در جان کائنات پیچیده

عطر روشن تو، لایه لایه خاک را معطر کرده است

خواب از سرزمین پریده

چلچله ها آمده اند

سقف ها حریر گیاهان نورسته است

و آواز تو در شریان نازک ابرها پیچیده

یا مدبر اللیل و النهار

آسمان، بساط دست های کریم توست

ص: ۴۳

زمین، سفره سبز مهربانی توست
و سر انگشتان لطیف تو شب را صیقل داده اند
روز را پای خنک رودخانه ها کشانده اند
فانوس از خانه های گلی آویزان است
پرچین ها، رد انگشتان لطیف باران است
هوا، خنکای رقیق نور است
جاده ها، هوای لطیف علف هاست
یا محوّل الحول و الاحوال
اما هنوز دل هامان موسیقی زنجیر و سنج است
دل هامان رنگ و بوی اندوه دارد
پرچم های سیاه مان هنوز برپاست
نقاره هامان هنوز مصیبت است
شانه هامان زخمی علم هاست
هنوز پا برهنه ایم
اشک هامان گرم و تازه است
کوچه هامان عزاپوش است
حوّل حالنا إلى أحسنّ الحال

عید یعنی چه؟ / مهدی میچانی فراهانی

عید یعنی چه؟

مهدی میچانی فراهانی

هياهوی بازار، یافتن دستان مادر را دشوار کرده است. برای کودکان اشتیاق آلوده ای که وسوسه خریدها، قلب کوچکشان را می فشارد. که لذت خرید اشیاء نو، لذت سرشاری است و کالاهای براق، در تابش نورافکن ویتترین های بزرگ، جذاب تر می نمایند.

ص: ۴۴

می گویند بهار در راه راست. چیزی نمانده است که به دروازه های این سرزمین پا بگذارد. پس نو نوار و شادان باید به استقبالش شتافت. و من فکر می کنم که بهار یعنی همین.

بی شک، سبز شدن تعدادی درخت و داغ تر تابیدن خورشید، حادثه چندان مهمی نمی تواند باشد، آن گاه که حس بهار خواهی در قلب زمینیان نمی تپد. و عید چه معنایی دارد؟ در روز عید هم مثل همه روزهای دیگر، خورشید در ساعتی مثل دیروز طلوع می کند، ظهر می شود، عصر می شود و غروب و شب. و مثل همیشه بادهای می وزند و جاده ها را می پیمایند و دریاها به ساحل حمله می کنند و پس می زنند. و یعنی این که در روز عید هم دنیا مثل همیشه بر سنت خویش

جاری می شود، بی تغییری. پس اما چه چیز است تفاوت نوروز و چرا آفتاب عید، گویی زنده تر و معطرتر می تابد؟

من مردمانی را می شناسم که گل ها را می ستایند و رودخانه های یخ بسته را دوست نمی دارند. پروانه ها را زیبا می دانند و عطر باغات را با جان استشمام می کنند. مردمانی را می شناسم که بادهای معتدل می خواهند و سوزناک سرما، دستانشان را می خشکاند. مردمانی که لذت می برند، آن گاه که تن به آب های گرم کرانه ها می سپارند و عطر شکوفه های وحشی، ریه هایشان را پر می کند و تصویر ردیف درختان تازه سبز شده، چشمانشان را آینه وار، غبار می زداید.

آری! آن گاه که موسم روزگاری چنین باشد، نامش را بهار می نهند و آغازین طلیعه خورشیدش را عید. پس حجله بر ورود عروسی چنین می آریند و پاکیزه و تن شسته، جامه نو

می کنند و بر سنتی کهن، یکدیگر را فرا می خوانند و بی کینه ای، مهربانی به پای هم می ریزند و عیدانه های به قرآن متبرک، بر فرزندان باریدن می گیرد. و من فکر می کنم که بهار یعنی همین. و فکر می کنم که اگر سالی طبق تقویم، بهاری فرارسد، اما جشنی بر ورودش نباشد و برای مردمان، رودخانه، یخ بسته یا جاری تفاوتی نکند و عطر شکوفه ها با بوی دود بخاری های کهنه سوز

زمستانی فرقی نداشته باشد، بی شک بهاری از راه نرسیده است؛ حتی اگر همه باغات، به لحظه ای

بشکفند و همه بادهای، مرطوب و زنده بو زند و همه قناری ها، یکباره سرودن بیاغازند و همه

رنگین کمان ها، به لحظه ای در آسمان ظاهر شوند.

اما این خاک، مردمان گل پسندی دارد؛ مردمانی که عطر بوستان های بهاری راحتی در میانه تاخت و تاز زمستان حس می کنند. شمیم نسیم های برخاسته از کرانه جنگل های سرسبز، حتی

در پاییزترین قسمت سال، در مشام ایشان وزیدن دارد. مردمانی که طلوع خورشید گرم بهاری را از پشت ماه های سرد زمستانی گرامی می دارند. پس این گونه قرار گرفت که آغاز بهار، آغاز سال خورشیدی باشد. که ذوق عطر آگین زیباخواهان خورشید طلب، احترام خود را به روشنایی، این گونه بیان داشته است.

باری، تمامی زمین، هر سال بهار می بیند و می گذرد؛ بی تأملی. اما این جاست تنها جایی که رنگین کمان بهاری که تابش می گیرد، رودخانه زندگی، چندین برابر جاری می شود.

تنها این جاست که شاهکار آفریدگار را، بهار را، ارج می نهند.

تنها این جاست که به نظاره هر سال می نشینند، زنده شدن جهان را و حس می کنند نفس کشیدن زمین خواب آلوده تازه بیدار شده را.

این جاست که قیامت را هر ساله، خوب می بینند و چنین آیتی عظیم را آگاهانه، گرامی و محترم می دارند.

اما هیاهوی بازارهای نزدیک عید، مبادا که جایی نگذارد برای اندیشیدن به آنانی که بهار و زمستان ایشان یکی است!

مبادا که نورافکن ویتترین های بزرگ که تنها رسالتشان بلعیدن دسترنج های چندین ماهه و پس انداز سالیانه است، آن قدر مبهوتمان کند که پسر بچه کوچک را نبینیم که نورافکنی ندارد و ویتترینی، و در حالی که از سرما به خویش می لرزد، با چشمانش از شما می خواهد که روی ترازوی کوچک کنارش بایستید و بعد، سگه ای شاید...

ما را دگرگون کن

طیبہ نداف

هفت سین دل هامان را به سرسبزی درختان بهاری گشودیم تا روشنایی مهربانی ها را در آینه بهاری چشمه ها نگاه کنیم.

حالا- که بهار، آهسته با کوله باری از سرسبزی و طراوت باران پاکش را بر سر کشتزارهایمان می ریزد، خدا را سپاس می گوئیم. که برکت را به سفره هایمان آورد.

دل هامان را اگر پاک بود، پاک تر و اگر پاک نبود، پاک می کنیم از هر کینه و دلخوری.

مثل همه درختانی که شکوفه های دوستی را جوانه زدند، ما نیز به خود می گوئیم: باید جوانه های دوستی را در دل پاس داشت تا عطر وجودشان، همه چیز و همه کس را معطر کند.

حالا که آسمان، به آبی شفاف و روشنش رسیده است، حیف است ذهن ما به صافی و پاکی آن نرسد!

یا مُقَلَّبَ القلوب و الابصار، یا مدبّر اللیل و النهار یا مُحوِّلَ الحوّل و الأحوال. حوّل حالتنا إلى أحسن الحال.

ای خدایی که تغییر دهنده شب و روزی.

ای پروردگاری که چشم ها و قلب ها، به اراده تو تغییر می کنند! دلهامان را به سمت بهترین ها ببر و قلب هامان را متحوّل کن.

بهار هست، ولی یک بهانه کم دارد/حمیده رضایی

بهار هست، ولی یک بهانه کم دارد

حمیده رضایی

«بهارا تازه کن شیدایی ام را

بگیر از من غم تنهایی ام را

زمین گیرم تو برگردان بهارا

توان آسمان پیمایی ام را»

می آید از هزاره های دور، از لابلای تقویم های پیچیده در برف

می آید از اساطیر گنگ، از تاریخ باستان

می آید، با دامنی از شکوفه، با جامی از چکیده رویش، بر خاک می ریزد باده سبز روئیدن را

خورشید، بر دیواره های آسمان می کوبد نورافشانی خویش را.

جریان جوی ها، سر بر جدار نهرها می کوبد و می جوشد.

هوا بوی نسترن های نارس می دهد، بوی بابونه های باران خورده، بوی افاقیا در پیچیدگی بادها.

ص: ۴۷

«یا مقلوب القلوب و الابصار»، می پیچید در لابلای گیسوان بلند بید، می جوشد در منافذ خاک، در رستخیز زمین

ورق های غیب گو، رسیدنش را مژده می دهند، آن گاه که می رسد با رد پای از گل های سپید، با خوشه های شکوفه
آویخته بر گردن، با لباسی از حریر آسمان

ورق می خورند پنجره ها و چون کبوتران رها، بال می گیرند در آسمانی فرادست، در آسمانی یکدست

زمین، پاره ای از بهشت می شود، با درختان سر به فلک کشیده؛ درختانی با ردایی از سبز، از سفید، از هفت رنگ رویش بر
آسمان دوخته می شود رنگین کمان هایی تازه.

بهار می رسد؛ دست افشان و پای کوبان، بر تیره خاک افسرده و وامانده از فصل خمود برف.

می آید و پوست خاک کشیده می شود بر پهنای زمین، با جوانه ها و سبزه ها.

خورشید، تا بندگی اش را بر صفحه آسمان غزل می سراید

هوا، بوی رسیدن می دهد

تازگی در زوایای خاک جوانه می زند، اما:

بهار هست ولی یک بهانه کم دارد

بهار یک غزل عاشقانه کم دارد

مسیرها در خویش می پیچند از بوی بهار، اما کجاست شمیم آمدن بهاری تازه تر که مشام زمین را پر کند؟

پنجره ها باز می شوند با رسیدن آغاز فصل ها، اما آسمان، مجال بال گشودن نمی دهد

بهار می رسد، اما نه آن بهاری که باید.

اشاره

یک شنبه

۲ فروردین ۱۳۸۳

۲۹ محرم ۱۴۲۵

Mar. ۲۱. ۲۰۰۴

به رمز روشن یا زهرا/محمدسعید میرزایی

در این بامداد گشایش، به رمز روشن «یا زهرا»، درهای استجابت را می گشایند.

این نوروز، نوروز حماسه و شهادت است.

نوروزی است که باید سپاهیان سبز بهار، به پیش بتازند.

و خاک غصب شده را از چنگال پاییزی های زمین برهانند.

در این بهار، شکوفه های سرخ شهادت می شکفند.

در این بهار، شاخه های دعا، گل استجابت می دهند.

رمز روشن «یا زهرا»، کلید فتح دروازه سپیده دم است.

رمز «یا زهرا»، منوری ابدی است که خاطره اش تا همیشه، شب های «دزفول» و «شوش» و «اندیمشک» و «تنگه رقابیه»، را

روشن خواهد کرد.

خاطره ای که تا همیشه رودخانه «کرخه» را به تلاطم درمی آورد.

این نوروز، نوروز پرواز و رهایی است، نوروز رفتن و پیوستن است.

این نوروز، رستاخیز خون و شکوفه است.

شکوفه های این نوروز، از خون و آتشند. همزمان، یکدیگر را با گریه در آغوش می فشارند.

همه دل ها آماده شنیدن رمز عملیات است.

همه، پوتین ها را محکم بسته اند. شوقی عظیم و شکوهمند، در دیدگان منتظر می درخشد.

در این بامداد، به رمز روشن «یا زهرا»، درهای شهادت را می گشایند...

«تحویل» سال و برگه های شهادت / محمدسعید میرزایی

«تحویل» سال و برگه های شهادت

محمدسعید میرزایی

اکنون کبوتران عاشق، فوج فوج آماده پرواز می شوند.

اکنون شوری الهی در سینه ها موج می زند.

برگه های «شهادت»، یکی یکی، همزمان با سال جدید، «تحویل» داده می شوند. حالا عطر کربلا، تمام منطقه را فرا گرفته است.

دل ها خود را آماده معامله ای بزرگ می کنند. معامله ای که یک روی آن ظفر است و سوی دیگرش شهادت.

هر کسی در فتح مواضع خفاشان دشمن، دستی و تفنگی برداشته باشد، به افتخاری بزرگ دست یافته است و هر کس قله «شهادت» را فتح کرد، به افتخاری بزرگ تر. آری! هنگامی که «فتح» و «شهادت»، با هم در می آمیزند، فتح المبین، فتح المبین می شود.

فتوحی که آن قدر آشکار است که هیچ کس نمی تواند انکار کند. و این فتح، نخست در جان عاشقان است، که چون جان عاشقان گشایش یافت، درهای آسمان نیز گشاده می شوند و خداوند،

آنان را با لشکریانی که کسی نمی تواند شان دید، یاری می کند.

و از اینسان است که خداوند فرموده است: «إذا جاء نصر الله و الفتح»

هنگامی که «نصر» و یاری خدا فرا رسد، «فتح» نیز فرا می رسد و «فتح» الهی، هم غلبه بر مشرکین ظاهر است و هم گشایش قلب ها و جان های مردمان است: «و رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا»

تا پذیرای دین خدا گردند و در آن داخل شوند...

و این گونه است که امروز نیز خاطره «فتح المبین»، فراموش ناشدنی است، فتحی آشکار، که فوج سبز پرندگان سبکبال، آن را آفریدند.

«فتح المبینی» که عزّت را در دنیا و آخرت برای آن عاشقان دریا دل به ارمغان آورد.

ص: ۵۱

گناه ما چه بود؟/مهدی میجانی فراهانی

جرم من چه بود؟ جرم ما چه بود؟ مگر من و ما، فرزندان این خاک، مگر من و ما نیز هموطن نبودیم؟ مگر آنان که آن روز به خون کشیده شدند...

جامه مذهب بر قامت ما شاید چشمان کسانی را آزرده بود و بی شک چنین است؛ اما این نیز گناهی نیست مستوجب چنان مجازاتی.

ما فروشنده نبودیم و جرم، همیشه این بوده است. همیشه خریداری هست و کالایی، اما من و ما، بازرگانی نمی دانستیم.

همیشه خریداری هست، اما ما کالایی برای فروش نداشتیم یا آن چه آنان می خریدند، فروختنی نبود.

گناهی نابخشودنی در مکتب آنان که کهکشان را خریدنی می خواهند.

و ما به حراج نبردیم، خود را، مذهب را، عقل و وجدان و ایمان را و جامه ای را که رسالت ما را چنین مقرر ساخته بود.

و می گفتیم، چنان که مقتدای ما همیشه گفته است، از انسان و فطرت آزاد الهی، از ظلم، از کفر و گفتیم که باید برخاست.

و گفتیم که این سرزمین و این مردم، کالای تجارتنی نیستند.

و گفتیم که از آن روز که در گوش هایتان اذان خوانده اند، بار رسالتی بر شانه های شماست مردم! پس آن که «اشهد» می گوید، تن به ظلم نمی سپارد،

آن که «اشهد» می گوید، میخانه را در کنار مسجد بر نمی تابد.

آن که اشهد می گوید، شرافتی را می شناسد که غیر، هرگز نخواهند شناخت.

آن که «اشهد» می گوید، تن به سیطره آنانی که اشهدگویان را خواب می خواهند و یکسره لای لای می خوانند، نمی سپارد. پس هرگز به گهواره جنبانی دایه گانِ خنجر نهان کرده در آستین چشم نمی بندد و کودک ایمانش را برای ارتزاق، به سینه زهر آگین نامادران نمی سپارد.

باری! گناه من این بود.

من - علم خواه فیضیه - حقیقت جوی جوانِ مدرسه ایمان، هرگز از یاد نخواهم برد آن ساعتی را که خون، حوض حیاط مدرسه را سرخ می نمود؛ چندان که ماهیان قرمز راحتی لحظه ای نمی شد پیدا کرد، ماهیانی که هر روز در زلال سالم آب و در زمینه آبی رنگ حوض چونان عقیقی

سرخ رنگ می درخشیدند.

هرگز از یاد نخواهم برد سرهای شکسته را و عمامه های سرخ که روزی سفید بود.

و سینه های شکافته از حجم سرب های آتشین.

و از یاد نمی برم سلول های نمود و سرد پیش از حادثه را و شکنجه گاه ها و آنان که هرگز از سلول ها بیرون نیامدند و نیز آنها که هرگز به سلول ها وارد نشدند و پیکرهای شهید آنان که بی تفاوت، در حیاط سرخ رنگ فیضیه رها شدند.

و از یاد نمی برم رفیقانی را که از ایوان های فیضیه به حیاط پرتاب می شدند؛ چنان که صدای شکستن استخوان ها، هنوز گوش هایم را می خراشد و از چشمانم زلال، بیرون می پاشد. و مگر

می شود از یاد برد دست های خالی بی دفاعی را که فقط کتاب را می شناختند و قلم را، در مقابل آن همه باتوم و اسلحه و ناسزا و آن همه دژخیم مهیا و مترصد.

حالا گذشته است، سی سال. جز لوح یادبودی و مراسم دو ساعته سالانه ای... اما زمان در من گویی متوقف مانده باشد، سی سال. و یا انگار که ثانیه ها؛ همان ثانیه هایی که حادثه را در خود حمل می کنند، آن ثانیه ها گویی در من کشدار و آهسته می گذرند؛ چنان که سی سال، زمان در من کشیده شده باشد. از مبدأ فیضیه تا بی نهایتی که نمی دانم کجاست. گویی که خاطرات حادثه،

آن قدر بزرگند و جاری که در قفس روزها و سال های گذشته ننگینده اند و در سراسیمی تاریخ،

جاری شده اند و هر چه فروتر می آیند، سیل گونه تر و سنگین تر اعلام حضور می کنند. باید

دانست که خاطرات بزرگ، هرگز میرا و فانی نبوده اند، به ویژه آن حوادثی که به ثمری نشسته

باشند. اهالی فیضیه، هرگز بار رسالت بر زمین نگذاشتند و شهیدان خود را با گمنامی ماهیان قرمز رها نکردند. چنان چه عاقبت، همه آن خون ها و شکنجه ها، همان طنابی را تنید که بر گردن

مجسمه هیولا، روزی پایش کشیدند.

و اینک من هنوز زنده ام و نفس می کشم. هنوز زنده ام به انرژی حیات بخشی که خاطرات افتخارآمیز در من به ارمغان آورده اند. و بی شک یاد آن یادها، با من و بی من و بی حتی هیچ کس، همواره در عمیق ترین قسمت ذهن این سرزمین جاری خواهد بود. و خون هایی که اینک چونان

ماهیان قرمز، در پس زمینه آبی این آسمان، تا جاودان خواهند درخشید و بی شک، این ترکیب،

همان رنگین کمانی است که پس از هر توفانی در آسمان طلوع می کند، آن گاه که خورشید گرم

نیمروزی، دوباره دامن می افروزد.

مناره های سرخ

حمیده رضایی

و چشم های جاری در آسمان، سخت در هم گره می خورند، دیوارها بر سر می کوبند، خاک مچاله می شود اندوه بی نهایت خویش را

درها بسته می شوند از واهمه،

بر دیوارها کوبیده می شوند کبوتران تازه بال و پر گرفته،

خاک بوی طغیان می دهد،

ص: ۵۴

بوی خون خاک تکه تکه در هم فرو می ریزد، حادثه ای تلخ در یک قدمی پرسه می زند.

دست هایی شوم، با جوانه پنج خنجر از نیام کشیده، بر خاک چنگ می اندازد؛ دست هایی سرشار از شب، سرشار از گناه.
رد چنگال های ابلیس، بر خاک کشیده می شود.

در لابلای پیچیدگی صدای بهار، با خاک کفتارها روی خاک ریشه می دوانند؛ آن گونه که علف های هرز.

هزاران خفّاش، فیضیه را بال می زنند. هزاران کفتار می درند دیوارهای نورس فیضیه را. درد، در ارکان خاک می پیچد.
خورشید تیره می شود، آن گاه که شب، او را در دهان باز خویش هضم
می کند.

تندبادی می وزد، چراغ های آویخته بر دیوارها طغیان می کنند و مشت باد، گلوئی شعله زادشان را می فشارد. هوا بوی فاجعه
می دهد، کتاب ها ورق ورق در باد می چرخند، صدای

قهقهه ابلیس که در تاریکی چشم می چرخاند، در زوایای تاریخ می پیچد. درهای حجره های فیضیه به دیوارها کوبیده می
شود، شیشه ها می شکنند و فیضیه زیر چکمه هایی از جنس شب
مچاله می شود.

فیضیه در خون می تپد و هزاران کبوتر خونین بال در آسمان، سیاهی روز را بال می گیرند. صدا نزدیک تر می شود، مناره ها
بوی خون می گیرند، فروردین بوی خون می گیرد، بوی رسیدن،
اما در خون موج زدن.

دست هایی خونین، دیوارهای فیضیه را مهر شهادت می زنند.

قطره قطره خون فیضیه در رگ های شهر می دود، می جوشد و اندوه دیر سالتش را موج می زند.

آسمان رسوب می کند در تیرگی خاک.

صدای زوزه کفتارهای وحشی، خواب خاک را می آشوبد. درهای فیضیه بسته می شود و خون می جوشد از در و دیوار
فیضیه؛ آن گونه که فردا جنون می جوشد از هر گوشه شهر.

لحظه ها، آبستن واقعه ای شومند

هوا، طعم خون می دهد ... ، مرگ، در دست های فاجعه زاده می شود، تا وقاحت بی شرمانه، بشر را به تماشا بنشیند ...

مرگ، می آید و فاجعه می آفریند... و این بار «فیضیه» در قهقهه مستانه کرکس ها گم می شود

فاجعه، سایه نفرت انگیز خود را بر بام فیضیه، می افکند ...

کرکس خون آشام، به رقص درآمده و فوج فوج کبوتر را از بام فیضیه، به تقدیر خونین مرگ فرا می خواند ...

دسته دسته پرستو، در چنگال کرکسان مچاله می شوند.

از بام، ستاره ستاره نور، افول می کند و فیضیه به این می اندیشد که بی شرمی تا کجا؟

خون، بر سنگفرش جاری می شود

خون، به در و دیوارها نفوذ می کند

خون به اعتراض، به آسمان بلند می شود، خون قد می کشد ...

خورشید، یک روز تمام، از صبح تا غروب، غم انگیزترین جنایت انسان را خون می گیرد

یک روز تمام، کرکس ها می چرخند و می رقصند و می کشند و

به گمانشان بال پرواز از کبوتران را شکسته اند ...

به خیالشان، تیر به ریشه اندیشه های سبزشان زده اند...

می پندارند که با کشتن کبوتر، پرواز تعطیل می شود.

خون، خشک نمی شود... ، خون به ناحق ریخته شده، هرگز خشک نخواهد شد. خون حرکت می کند... خون قیام می کند...

یک روز تمام، کرکس ها، چرخیدند و در قهقهه مستانه شان، خون کبوتران را سر کشیدند...

و عصر هنگام! «فیضیه»، مرگ فرزندان را، زانوی غم بغل می گیرد...

و غریبانه ضجه می زند... عباهای خاکی به خون نشسته و پرستوهای در خون غلطیده را و پرواز سرخ کبوتران عاشق را ...

- جغرافیای آسمان -

محدثه رضایی

فیضیه در خون، فیضیه زیر چکمه های ستم زمان

علم و دانش و ایمان و معرفت در چنگال زور جهل

زمان در آستانه ایستادن، نفس ها در سینه حبس و تاریخ، شاهد ورق خوردن یک حادثه دیگر؛ حادثه ای در بطن خون، حادثه ای در اوج نابخردی حکومت شیطان.

قلب معرفت فرو ریخت، معصومه علیهاالسلام قم، اشک آلود و پرندگان حرم، شاهد به خون غلطیدن پرندگان همسایه خود و زمین فیضیه، پر از پرهای سفید کبوتر.

گنبد طلایی حرم، سرخ و ناله های کبوتران معصوم همسایه های حضرت معصومه، در اوج مظلومیت.

خون جوشان حقیقت بر روی دیوارهای فیض الهی، فیضیه.

سخن ها در گلو ناتمام و بحث ها در خون این حادثه شناور و چکمه های بی رحم و دست های ستم گر و استغاثه کبوترانه و... و فیضیه سرخ.

و مدرسه خونین.

درس آن روز، با خون تدریس شد.

آن روز، همه شاگردان، مدارج نور را با رتبه خونین خود با موفقیت طی کردند.

و آن روز، فرشتگان برای تشییع سرخ آسمان، به زمین هجرت کردند.

آن روز، قم قیام کرد

پرنندگان حرم، روح پرنندگان همسایه را دور تا دور گنبد طلایی طواف دادند و گلدسته ها، پیشانی خود را به آبی آسمان کوبیدند

حرم می گریست در سوگ کبوترانه همسایه هایش؛ همسایه هایی که هر روز صبح، بر روی بال ملایک، مسیر خانه تا مدرسه را به شوق «لقاء الله» می پیمودند.

و پرواز، جواز ورود آنها به آسمان شد

و پرواز، آسمانی بودن آنها را اثبات کرد.

و پرواز، راه های ناشناخته آسمان را به آنها نشان داد.

و آنها، جغرافیای آسمان را شناختند و تاریخ آسمان را خواندند و فلسفه آسمان را به تفسیر نشستند و کلام آسمان را بحث کردند و فقه آسمان را فهمیدند و اصول آسمان را دانستند و صرف و نحو آسمان را صرف کردند و تفسیر آسمان را نوشتند.

در آسمان حل شدند؛ خود آسمان شدند

و آسمان، آن روز، روی دست های عزادار تشییع شد و کبوتران حرم، آن روز، هزاران بار در آسمان، در عزای آسمان، به رسم کبوترانه خویش چرخیدند تا این که آسمانی ها را به خاک

سپردند.

آسمان و خاک یکی شد و «آسمانُ خاکِ» جهان، سرزمین جدیدی بود که به دست نور کشف شد و در اشراق آینه ها به ثبت رسید.

ص: ۵۸

مرکب های بی کسی / عاطفه خرمی

کودکان خورشید را بر مرکب های بی کسی شان سوار کن!

تکه های دلت را در میان دشت بگذار و خاطرات زخمی ات را در میان نیزه های شکسته!

می دانم بغض وداع در گلویت سنگینی می کند و داغ غربت بر دیوارهای سترگ سینه ات چنگ می زند؛ اما چشم هایت، تفسیر سوره صبرند که از چشمه کوثر جاری شده اند.

نگاهت، آرام ترین نگاه خیره به سرنوشت است که ریشه در باور «ما رأیت الا جمیلا» دارد.

کودکان خورشید را بر مرکب های اسارت سوار کن! چشم های نانجیب کوفیان و دل های بیمار شامیان در انتظار نشسته اند. کاروانی کوچک که آئینه غربت دین خداست، کاروانی کوچک

با سینه‌هایی صد چاک، کاروانی کوچک با زخم‌هایی عمیق، زنجیرهایی سنگین، مرکب‌هایی بی‌جهاز.

این کاروان، راز سرخ‌عاشورا را تفسیر می‌کند، حکمت عشق را می‌نمایاند، بساط تردید را در هم می‌ریزد، حقیقت خون حسین علیه‌السلام را فریاد می‌کند.

این کاروان، مسؤول انتشار سخت‌ترین واقعه تاریخ است، بازتاب سرخ‌ترین خون، مظلومانه‌ترین سرنوشت، غریبانه‌ترین حقیقت.

کودکان خورشید را بر مرکب‌های بی‌کسی‌شان سوار کن! اسارت، فریاد آزادی است که از خنجر زخمی کاروان می‌تراود. اسارت سیمای عزت است، امتداد شهادت است، تفسیر رشادت است، در منطق کاروانی که تمام دردهای عالم را در سینه معصومش جا داده است.

قیامت شام / خدیجه پنجمی

قیامت شام

خدیجه پنجمی

یک دنیا مصیبت پیش رویتان به انتظار نشسته است. شام، با تمام تیره‌روزی‌هایش

شام با تمام غم‌هایش.

شام، برای شما آغوش گشود! حکایت پریشانی‌تان در این دیار به اوج خود خواهد رسید. قافله بلا-کشیده! به سرزمین آوارگی‌ها خوش آمدید.

بازماندگان قبیله شهادت! به وادی غم خوش آمدید. این جا شام است

در این خاک، رد پای از ایمان نخواهید دید.

در این خاک، نامردمی رواج دارد

در بازارهای شام، مردانگی را به هیچ می‌فروشند.

مردمان این سرزمین، همه کورند و کر. می‌بینند و خود را به ندیدن می‌زنند. می‌شنوند و خود را به نشنیدن می‌انگارند.

این جا شام است؛ سرزمین گرگ‌های انسان‌نما.

هوای این دیار، مسموم است.

این سرزمین رو سیاه تاریخ است ... ، لحظه لحظه اش با زجر و غم رقم خورده

حکایت پریشانی تان در این دیار به اوج خواهد رسید ... خود را برای مصیبت آماده کنید ...

قصر یزید، برایتان آغوش گشوده

هنوز امتحان شما ادامه دارد ...

صبور باشید، چشمانتان را به صبر دعوت کنید؛ قرار است شاهد چوب خیزران و دندان باشید،

این ماجرا، پشت آسمان را بشکند عجیب نیست!

صبور باشید...! خرابه شام پیش روی شماست ... صدای گریه طفلان بی قرار اگر لرزه بر کائنات بیافکند، عجیب نیست!

محکم بایستید که از ماجرای سر بریده در طبق، اگر عرش خدا بلرزد، عجیب نیست!

شام، با تمام تیره روزی هایش به انتظار شما نشسته و ورودتان را به هلهله و شادی ایستاده! بازماندگان قبیله پرواز! این جا شام

است؛ نقطه عروج شما! آغاز رسالت آسمانی تان!

قضه هنوز به اتمام نرسیده. کربلا- هنوز ادامه دارد. عاشورا به ظهر ختم نگشته، لحظه لحظه شام، بند بند اسارت شما، ادامه عاشوراست.

خون حسین علیه السلام، در شام خواهد جوشید.

خون حسین علیه السلام، در شام قیامت خواهد کرد.

خون حسین علیه السلام، هرگز راکد نمی ماند.

ذوالفقار زبان زینب / محمد کامرانی اقدام

ذوالفقار زبان زینب

محمد کامرانی اقدام

شبی بی شکیب بود و لحظه هایی غریب. زینب می بایست بر فراز فریادها می ایستاد و درخشش خونین آفتاب را به خفتگان

در خرقة خوف خزیده نشان می داد و یزید، این واژه اضافی

را از قاموس تاریخ حذف می کرد.

ص: ۶۱

اول ماه صفر است و آغاز محرمی دیگر. زین العابدین علیه السلام حسین گونه، شهادت را به ذلت

ترجیح می دهد. رقیه، جای خالی برادر شش ماهه خود را پر می کند.

آفتاب طلوع کرده است و هفتاد و دو خورشید آفتاب گستر، بر فراز ایوان آراسته و تخت مرصع و کرسی های زرین و سیمین یزید، چشم انتظار توفانی هستند که از جانب خرابه شام بوزد

و چون آتشی متلاطم و خشمی خروشان، شکوه پوشالی شامیان را در هم کوبد.

شام، منتظر زینب است؛ منتظر ذوالفقار زبان زینب که: «و سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيُّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ».

اول ماه صفر بود و آغاز محرمی دیگر. کاروان کربلا بود و هفتاد و دو حماسه جاوید که در پشت دروازه های دمشق ایستاده بودند. کاروان کربلا بود و هفتاد و دو آفتاب بی تاب. هفتاد و دو خورشید آمده بودند تا تاریکی شام را نشان تاریخ دهند. کاروان کربلا آمده بود تا شرارت و شقاوت شهر را به آتش کشد. کاروان کربلا آمده بود تا نقاره زدن ها و دف زدن های شامیان و

کوفیان را در نفرین ابدی دفن کند. شام نیز مثل کوفه، سرشار از شوق بود و شعف.

زینب شکبیا و بی پروا، چونان شعله ای تند و تیز، تمام افسون ها را به آتش کشید. در

رگک هایش غیرت حسین بود و در کلامش آتش عشق علی. زینب که بغض نهفته در نگاهش را تا شام نگاه داشته بود، اینک توفانی و کوبنده، بی تاب و بی قرار به ملاقات حادثه ها می رفت. از صلابت و صبر زین العابدین، صدای زنجیرها بلند بود، و غل و زنجیر، از هرم تن تب دارش،

مذاب. فریادش بلند شد که: «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا».

صفین؛ خنجر خیانتی از پشت / امیر خوش نظر

چه دردآور است بر دل های مجروح و سینه های پرسوز یاران، یاد روز صفین؛ روزی که خشک مغزان، گلوگاه باطل را از پنجه های عدالت تو، به درآوردند، روزی که عصیت کور، در برابر ذوالفقار آخته ات سپر شد تا دشمنی کهنه سفیانی را - با نفس های مسمومش - هنوز دمی دیگر، مجال آلودن روان انسان ها باشد. تا حزب شیطانی بنی امیه، فرصت مسخ دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم را بیابد.

تا دیگر بار، فرزندان صخر و عاص، آموزه های نبوت را به سُخره گیرند.

... و خدعه؛ زهدفروشان را باید به ظاهری فریبا غره کرد، پس کُفر برای ماندن، فریاد «وا اسلاما» سر داد و ورق نوشته هایی چند را به نام «قرآن» بر نیزه های تزویر برکشید. آن گاه، چشم بصیرت را ناوک نخوت آزرده و عفریت فتنه، قلب حقیقت را نشانه رفت.

فریاد برآوردی: «بنگرید که از نفس خصم، دمی بیش باقی نمانده، بر آن بتازید که نه اهل دینند و نه مرد قرآن، دعوت اکنون ایشان به حکم خدا، سخن حقی است که از آن باطل را اراده کرده اند،

اینان کتاب خدا را بر نیفراشته اند، مگر بر آهنگ نیرنگ». کج اندیشان، تو را در چنبره خشم خویش گرفتند و تیغ به کف و کف به دهان، به گشتنت تهدید کردند و از به سرانجام رساندن امر الهی ات بازداشتند.

ندای دجال وش تفرقه، این بار از حلقوم آن سیه دل کندی، اشعث، درآمد که: «اگر از پیکار باز نایستیم، گرد مرگ بر چهره دودمان عرب می نشیند و حرمت ها از میان می رود و زنان و فرزندان،

به تیره بختی گرفتار می آیند.» و چنین یارانت را پراکند و جانت را از زهر زبان خویش آکند.

خاندان جگر خوارگان، از دست انتقام الهی رها گشت و مجالی دوباره یافت تا خدنگ کینه خویش را روزی دیگر به خون پاک فرزندان زهرا علیهاالسلام رنگین کند. و «دَوْمَةُ الْجُنْدُلِ» دامی بود گسترده که کور باطنان پر مدعا به آن در غلطیدند و از آن بیرون نیامدند، جز آن که عزت و شرف مسلمانان را به حماقت و کوتاه نگری خویش فروختند و اسیر چنگال هوس آلود امویان شدند.

در این میانه، همان وادادگان حکمیت خواه، تو را تهمت کفر بستند، تو را از نخستین ایمان آورنده، ای همواره سر فرود آورده بر آستان جلال و جمال خدا!

پیش نگاه دردمندانه ات، نیشخند دسیسه گر شام، بسی زجرآور بود، امّا تو خار در چشم و استخوان در گلو، شکیبایی ورزیدی.

شکیبایی کردی، امّا به تاریخ آموختی که نیک بنگرد چگونه کوتاه بینی و قشری گری، چون آفتی به جان اُمّت می افتد و از شجره طوبای شریعت، جز قالبی تُهی باقی نمی گذارد و زلال جاری اندیشه را به مرداب عَفَن جمود مبدل می سازد.

رنج صحبت متعصبان را بر جان خود هموار کردی تا به بشریت آشکار کنی در گریزگاه های ایمان و کفر، چگونه الحاد و زندقه، عَلم دین برمی فرازد و منافقانه، خدایی ترین مردان را رمی به ارتداد می کند و نفرینشان را روا می دارد.

و چه مظلوم بودی تو ای بزرگ مرد!

خوش آمدی!/امیر مرزبان

به «قانون» تو اگر «شفا» بگیریم، از دست های توست و رازی که در چشم های کودکی اهل ماوراء نهر جوشید و درختی شد بار آور که سایه ای بر کل ارکان علمی جهان دارد.

ای نام جاودانه، ای علم بی دریغ ... تو در آینه آموختن چه دیدی که شمع وار سوختی و آموختی و آموزاندی؟

۵۸ سال آتشی بر وجود پور سینا بود که کائنات و هیأت، پزشکی، حقوق، فقه، عرفان، و حتی عشق هم آرامش نکرد. بادیه ای بود که او با پایی رنجور از ستم جهل و تیغ ظلم، به موشکافی در ارکان هستی و تدبّر در آفرینش می پرداخت.

پور سینا خسته بود آن روز که در همدان سر به بالین خاک می گذاشت؛ خسته! زخم هایی که تن ایران زمین را تکه تکه می کرد روح او را سوزانده بود و خسته از همه چیز، یاد روزی می کرد

که زمین، پذیرای چشم هایش شد.

- خوش آمدی مادر! دنیا از آن تو باد

و او می دانست دنیا هرگز از آن کسی نخواهد بود.

او را حسین نام نهادند. پسر عبدالله بود و از دودمانی اهل فضل. اما ماندن را به شیوه اجداد خود نمی خواست و رفتن را راهنمای خود کرده بود، و گرنه جامه امیری و وزیری، بارها بر تن او نشسته بود و بیرون شده بود... و بنده خدا، هیچ جامه ای را جز خدمت به خلق و تفکر و تعبد در او، دوست نداشت.

پور سینا بود و سال ها در بدری، سال ها هجرت و اندوه، فقط به خاطر این که نمی خواست مثل دیگر اندیشمندان زمان خودش، طوطی دربارهای رنگارنگ سلاطین جاهلی باشد که قصرهایشان را از دانشمندان بزرگ پُر کرده بودند، در حالی که خود از حسد و جهل و ظلم، مدام روی دست های هم بلند می شدند.

و رفتن، سرآغاز حرکتی شد که تا روز مرگ او را رها نکرد؛ آن گونه که حتی اگر لحظه ای فراغت نصیب او می شد، ولوله ای در جانش می افتاد، شوری ناگزیر او را به رفتن می کشاند و باز می رفت تا آن جا که خورشیدهایی را که در دلش می تابیدند، راهنمایش باشند و رفتن، میراثی

است که پور سینا برای ما نهاده است ...

اشاره

شنبه

۸ فروردین ۱۳۸۳

۵ صفر ۱۴۲۵

Mar. ۲۷. ۲۰۰۴

تا پای بوسی شکنجه و زخم / مریم سقلاطونی

گوش واره هایت کو رقيه؟

چرا صورتت نیلی است؟

گیسوانت چرا بوی آتش می دهند؟

چرا پیراهنت پاره است؟

چرا دست های کوچکت زخمی است؟

چرا بازوانت کبودند؟

چرا آهسته آهسته قدم برمی داری

ص: ۶۷

مگر پاهایت زخمی اند

مگر انگشتان کوچکت شکسته اند

چرا چشم هایت را می بندی؟

سرت را بر زانوان عمه بگذار، رقیه!

چشم هایت را مبنده!

بگذار تا باران خون رنگ چشمانت

آبروی این شب سیاه را ببرد

بگذار تا ردّ تازیانه بر بازوانت

پرده از چهره ستم بردارد

بگذار تا صدای روشنت

گوش شام را کر کند

بگذار تا پاهای برهنه ات

کمر شام را بشکند

بیابان را شعله شعله بسوزاند

بگذار برق چشمان خونبارت

زمین را یک جا چنگ بزند

بیدار شو!!

بین چه بر سر کاروان آمده است!

بین چه بر سر خیمه گاه آمده است!

رقص شمشیرها و تازیانه ها را تماشا کن!

ببین چه قدر کوچه ها سنگدل شده اند،

چه قدر آسمان گرفته است،

چه قدر مرگ می بارد!

ص: ۶۸

زخم تازیانه هایت را بپوشان رقیه!

دیگر سراغ گاهواره را از من مگیر

دیگر دل سوخته ام را آتش نزن

لب های خونی ات را بپوشان!

این جا شام است

شام بی حرمتی ها

شام نیرنگ ها و دسیسه ها

شام کسالت آور رنج

شام بدبختی و پریشانی

شام زنجیرها و شلاق ها

شام تهمت و مصیبت

شهر بام های سنگ انداز

شهر کوچه های دشنام

ما به پای بوسی شکنجه آمده ایم

به پای بوسی تازیانه آمده ایم

مگذار تا صدایت را خفاش ها بشنوند

مگذار زخم هایت را شماره کنند

چشم هایت را منبد رقیه!

مرا مسوزان!

از خرابه های شام سراغت را بگیرم یا از تلّ زینبیه؟

در کاروان اسیران جستجویت کنم یا در گودی قتلگاه؟

که چشم های تو، هم خرابه های شام را زیابت کردند و هم تلّ زینبیه را به تماشای خون نشستند و هم در کاروان اسیران، زیر باران شکنجه و سنگ، خون گریستند

ص: ۶۹

کربلا از نگاه کودکانه تو زیباتر است

که چشم های تو هم گودی قتلگاه را

هم به آتش کشیدن خیمه گاه را

هم تازیانه بر بدن پاره پاره شهیدان را

و هم زخم زنجیر و تهمت را به تماشا نشستند

چشم هایت را میند رقیه!

ما را به میهمانی شلاق و شمشیر آورده اند

برایمان جشن خون و گریه به راه انداخته اند

مجلس دشنام و تهمت ترتیب داده اند

ما را بر سر سفره خون نشانده اند

با سنگ به استقبالمان آمده اند

با تازیانه تحویلمان گرفته اند

مصیبت تو را در گوش کدام سنگ بخوانم که

ذره ذره بشکنند.

ای صوبر سه ساله!

که خداحافظی تو

سر آسمان شام را بر جاده ها کوبید

و استخوان پیشانی زمین را

رشته رشته کرد.

که خداحافظی تو

پیراهن مرگ بر تن دریا کرد

اندوه تو، گریبان گیر عالم شده است

ای طعمه تازیانه های بی رحم

ای هوای گر گرفته اندوه

ای بنفش دقایق دمشق

ص: ۷۰

ای شام! ای دیوارهای تا همیشه نامرد! صدایت، آهنگ ناموزون دشمنی ست، خاک در هم خواهد پیچید آن چنان که نعره می زنی

چشم‌هایت گودال‌های جهنم است که شعله می کشد بر خاک

هوایت دوزخی ست، آبستن حادثه‌هایی تلخ.

ای شام! ای پیچیده در حرارت عصیان! محکم تر بزن این تازیانه‌های پی در پی را که فردا از جای تازیانه‌ها، هزاران بهار جوانه خواهد زد. خرابه‌هایت، آرامگاه ملایکی ست که بر دیواره‌های ویران شرم سر می کوبند

چشم‌های گستاخت، گردباد دوزخی است که ویران می کند

به پیشوا زمان آمدی، با هزاران دسیسه، با چشم‌هایی از آتش به پیش وازمان آمدی، با خنجرهای از نیام برآمده، با شلاق‌های بی رحم

این خاک، مظلومیت‌مان را در خود خواهد پیچید.

به باروهای شهر، کمند انداخته پنجه‌های در خون شناور ابلیس. کجاوه‌هایمان را به کجا می برید؟ از شهر صبر آمده ایم

از کوفه، از درد چاه‌های نخلستان شریان‌هایمان موج می زند به کجا می برید کجاوه‌هایمان را؟ کربلا روبرویمان تکرار می شود، آن گاه که دروازه‌های شهر، به استقبالمان، با پنجه‌های نامرد، چنگ بر چهره تاریخ می کشد

هنوز خورشید، عزادار واقعه‌های دیروز است.

آه ای دوشیزه شب‌های شیون و شعر! از این پس بر آغوش خسته ویرانه‌ها، خواب پروانه‌هایی را می بینی که بر شاخه‌های نازک احساس یخ می زنند.

گریه نکن! خرابه های شام، گهواره توست

هزاران فرشته برایت آغوش گشوده اند، گریه نکن! ارکان این هنگامه، روزی بر صخره های تاریخ نوشته خواهد شد

فردا، اشک هایت بر شاخه های خشک شهر شکوفه خواهد داد

فردا خرابه های شام، فرشته ای را تا آسمان عروج می دهند و ملایک، او را دست به دست می کنند.

فردا خورشید در کنج خرابه های سفاک شام غروب می کند.

شام، شهر ستم های پیاپی! هوای لبریزت بوی گستاخ حادثه می دهد

کربلا روبروی خرابه ای خاموش نفس می زند

هیچ بارانی سیاهی ات را نخواهد شست که هر چه شب در منافذ خاکت رسوب کرده است

ای شام! ای دیوارهای تا همیشه نامرد!

شعله بر دامان سوخته / حمزه کریم خانی

شعله بر دامان سوخته

حمزه کریم خانی

چه قدر بی تابی دخترم! این همه بی قراری و دلشکستگی چرا؟ مگر با دستان کوچک در امتداد نیایش عمه، تنها از خدا، آمدن بابا را طلب نکردی؟ اینک آمده ام در ضیافت شبانه ات، در آرامش خرابه ات ای کوچک دلشکسته ام!

پیش تر نیز با تو بودم؛ آن گاه که شعله بر دامان و سوخته تر از خیمه، آه می کشیدی و در آمیزه خار و تاول، آبله و اشک، با پاهای خونین، صحرای سرگردان را به امید سرپناهی، می دویدی.

تو را می دیدم، آن گاه که در سنگباران دروازه کوفه، جویبار کوچک خون از لابه لای موهای پریشان چکه چکه بر محمل می چکید و از گوشه پیشانی ات، با گونه ارغوانی سیلی خورده ات

همسایه می شد.

نازدانه ام! امشب طولانی تر از شب یلداست؛ فرصت خوبی برای قصه گفتن است. مگر هر شب، با قصه های شیرین بابا، پلک های مهربانت را با لبخندی نرم نمی بستی؟

حال یک شب، تو قصه بگو؛ بگو چند روزه سفر، بی همراهی بابا چگونه گذشت؟ دخترکم!

حالا چرا گریه می کنی؟ نیامده ام تا اشک هایت را بینم. در راه، صبوری ات را می دیدم، شکیبائی ات را می ستودم.

دیدم که گرسنگی و تشنگی، بهار چهره ات را پاییزی کرده بود که ناگهان، سیلی سنگین نامردانه ای بر گلبرگ گونه ات نشست. دمی چشم فرو بستم؛ چهره ات دیگر پاییزی و خزان زده

نبود ارغوانی و نیلی، امتزاج بهار و خزان شده بود. دخترکم! بابا را ببخش اگر در آن لحظه ها

یاری ات نکرد؛ دستی نبود تا سپر تازیانه ها شود

اگر نزدیک تر بودم، با همین لب ها که گل بوسه بر پیشانی ات می نشانند، خارها را از پایت می گرفتم، گونه های سیلی خورده ات را می بوسیدم و خط کیود تازیانه ها را مرهم می نهادم.

دخترکم! بابا را ببخش، اگر در هنگامه افتادن از شتر، آغوش وانکرد و دست های کوچکت را از دستان خشن قساوت پیشگانی که بر زمینت می کشیدند رهایت سازد. دخترکم! بابا را ببخش.

اشاره

دو شنبه

۱۰ فروردین ۱۳۸۳

۷ صفر ۱۴۲۵

Mar. ۲۹. ۲۰۰۴

مجمع الانوار عشق

بیاریید اینک کوچه هاتان را؛ که از ره می رسد آن وعده حق، «امام رحمت و باب حوایج»! بیاریید اینک کوچه هاتان را به گلخند تمام غنچه های سبز سبز!

بیاریید اینک لحظه های هر چه زیبای زمان را، این که محراب بلند آرزوها، پرتوافشان حضور سبز خورشید است؛ خورشید! از دودمان صداقت، کودکی متولد می شود که «مجمع الانوار عشق صادق علیه السلام» است و حقیقت همیشه فروزان ولایت! برابر تمام ناراستی های روزگار، «صابر» و برابر تمام ناسپاسی های مردم، «کاظم علیه السلام» است.

ص: ۷۴

برابر تمام مسایل لا ینحل، «علیم» و برابر تمام مصایب، «حلیم» است.

آزادگی، شرمنده قامتش و هستی، محور اسرار امامتِ اوست.

آسمان «مدینه»، پرتوافشان نور امامت او و حرم ولایت، خرم از انوار پیشانیِ اوست.

آری! ستودنی ست؛ موسای دیگری پا به عرصه وجود نهاده است که نور تک تک انگشتانش، خاطره «ید بیضا» را در ذهن کهکشان ها تکثیر خواهد کرد و برابر تجلی جمالش، هزار «طور»،

خاکساری خواهند کرد!

تمام دعاها، با عظمت نامش اجابت و تمام قنوت ها به صداقت کلامش خواهند پیوست.

مهربانی نگاهش را با «فقر» تقسیم و عطر دست هایش را به حسرت «یتیمان» خواهد بخشید! هیچ دردمندی، از اجابت نامش دور نخواهد ماند و هیچ آرزومندی، بی نصیب از آستان کبریایی

«کاظمین» اش باز نخواهد گشت!

خداوند، آستانش را «باب حوایج» و آسمان، زیرانش را به میهمانی «عرش» خواهد برد؛ به میهمانی بهشت، به میهمانی سبزترین آرزوها!

سر حلقه عشق و عاشق ترین «امام»، در جمع عاشقان خداوند است؛ که نجوای نیایش های عاشقانه اش - حتی دشمن را - ، مجذوب اندیشیدن به خداوند می کند!

ای رحمت بی پایان الهی! ای اجابت واپسین آه های برآمده از سینه غمگینان! سلام بر لحظه ای که «مدینه»، عطر حضور تو را به کاینات بشارت داد!

سلام بر لحظه ای که قنذاقه ات، آغوش نوازِ بال های پرندین فرشتگان شد و عرش الهی، نام زیبایت را بر «معصومیت» نهمین شاخه طوبی آویخت!

سلام بر تو ای «هفتمین» چلچراغ هدایت، که نام شکوهمندت، محراب «اجابت» است و مکارم اخلاقت، آیینه زلال بصیرت!

سلام بر تو، ای آزاده ترین، که «آزادی»، به وجود «لاهوئی» ات می بالد و حضور مهتابی ات را میان رشک آلودگان «ناسوتی» می ستاید!

سلام بر نام سترگ و بشکوهت، که همانند آفتاب، شب زدگان «سیاه جامه» را به رشک و حسد

وا می داشت و «فرعون» نفس شان، دایم از زلال جاری «نیل» ات، واهمه می کرد!

سلام بر تو و این روز خجسته!

روزی که آفاق هستی، معطر از تجلی جمالِ «موسوی»ات، شده است و آفتاب از شوق تماشا، «شال سبز» بر دوش، کوچه های آسمان را می پیماید.

مولا جان! ای وجودت، دعاهاى اجابت شده! اینک که آسمان، سرشار شادمانی است، شادمانی ما را نیز اجابت کن و بر توفیق دوست داشتن ات بیافزای!

میلادت خجسته و نام گره گشایت، آرامش دل ها باد!

ص: ۷۶

هفتم ماه صفر بود و آخرین میقات مرجع بزرگ عالم تشیع، سید شهاب الدین مرعشی نجفی. دقیقه ها، به دقت، چشم های او را می پاییدند.

هیچ صدایی از رفت و آمد ثانیه ها به گوش نمی رسید. لحظه ها، نفس های خویش را در سینه حبس کرده بودند.

سید شهاب الدین مرعشی نجفی، در آخرین میقات خویش به نماز ایستاد و محراب عبادت را سرشار از زمزم زلال شکفتن و لبریز از عطر شوق و حضور و بوی وصل نمود. زمزمه هایش آهسته بود و آرام. گوشه عبایش بوی پرواز می داد و حق حق گریه های یش، بوی

وصل را.

مردی که هشتاد سال از ایمان و اعتقاد خویش را صرف تدریس و تربیت و تألیف کرده بود، غرق در عبادت و نیایش بود و محو در جمال جبروت.

ص: ۷۷

با خویش چه می گفت و از دوست چه می خواست؟ شاید آخرین آرزویش، یافتن دوباره رؤیای شیرین و دیرین خویشتن بود.

شاید چشم به راه آن عبور بارانی سبز پوش بود.

سرآغاز نیایشش سوز بود و پایان بخش آن، گداز.

درد را به بهای جان خویش خریده بود و در جستجوی حقیقت مطلق، عمر او به سر رسیده بود. اینک آن صدا و آن گفتار فصیح و بلیغ، گمشده خویش را به خاطر آورده بود.

نه از منطق و کلام می گفت و نه از تفسیر و رجال، نه سودای درایه را بر سر داشت و نه فکر علم انساب را. می خواست این لحظه های حشو را کنار بزند و بی پرده، آرزوی هشتاد ساله اش را دریابد.

آتش شوق در درونش زبانه می کشید و با دریای متلاطم اشک، آمیخته می شد و چنان سوز و گدازی در وی به راه انداخته بود که عاشقانه و بی اختیار، چون اشک در کوچه های مدینه قدم

می زد و مرثیه وداع را زمزمه می کرد. راه طول و درازی را پشت سر نهاده بود، اما می خواست

آخرین گام هایش را با پای پیاده، به اشک بردارد؛ اشک هایی که شاهد شیدایی او در حجره های

نجف بود و قم

اشک هایی که همراه لحظه های تنهایی او بودند

اشک هایی که پا به پای او، در محضر اساتیدش به خاک افتاده بودند

اشک هایی که «ابوالقاسم موسوی خوانساری» را دیده بودند

اشک هایی که در برابر علامه متکلم، سر به خاک نهاده بودند

اشک هایی که معرفت را از «آخوند خراسانی» آموخته بودند

اشک هایی که تواضع و ادب را از «شیخ عبدالکریم حائری» آموخته بودند

اشک هایی که تکلم را از «میرزا علی اکبر حکمی یزدی» آموخته بودند

اشک هایی که...

آری! چیزهای بسیاری از آنها آموخته بود. اشک هایی که با آن در سرداب سامرا، دل خویش را بدرقه می کرد.

ص: ۷۸

و... شام گاه روز چهارشنبه، هفتم صفر ۱۴۱۱ بود و سید شهاب الدین می خواست در آستانه یک سلام دل پذیر، از دست نود و شش سال جدایی خلاصه شود. آخرین نگاهش را به سمتی که قطب عالم در آن جا ایستاده است، روانه نمود و مرغ جان از قفسِ جسم او رها شد تا همجوار اوج باشد و همنشین خلد برین.

قلبش از تپیدن ایستاد، اما اندیشه و عقیده او هرگز از تپیدن باز نایستاد.

قلبش از تپیدن ایستاد، اما عشق به او هرگز از تب و تاب نیفتاد.

و عاشقان، چه غمگانه او ا بر دوش گرفتند و با اشک بدرقه نمودند!

او رفت، اما دل های ما به خویش آمد.

او رفت تا به یاد ما بیاورد: که ستاره های می روند، اما هرگز نمی میرند.

دریای بی پایان حکمت/سید علی اصغر موسوی

تشنه بود؛ تشنه زیباترین لحظه های «مسلمانی»؛ لحظه هایی که از «خندق» بیگانگی ها گذشته و به کانون آشنایی، پا نهاده بود.

جوهر وجودش از گوهری بهره می برد که - فخر کاینات، امانت دار علم الهی - حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم درباره اش می فرمایند: «سَلِمَانُ بَحْرٌ لَا يُنْزَفُ، وَ كَنْزٌ لَا يُنْفَدُ، سَلِمَانٌ مِّنْ أَهْلِ الْبَيْتِ يَمْنَحُ الْحِكْمَةَ وَ يُؤْتِي الْبُرْهَانَ؛ چنان دریای بی پایان، چنان گنجی که پایان ناپذیر است ...

... جناب سلمان رحمه الله به مدینه رسید و سلوک جسمانی شبنم، به خورشید پیوست، از پرتو آفتاب جمال «محمدی صلی الله علیه و آله وسلم»، سلمان هم «محمدی» شد و از پرتو کمال مصطفوی صلی الله علیه و آله وسلم، زبانش

گویا به «حکمت الهی» و دلش آکنده از «اشراق عرفانی» گردید

چنان غَوَاص و دریانورد «معرفت» گردید که گوهر وجودش را - باقر علوم نبوی حضرت محمّد بن علی علیه السلام - چنین می ستایند:

«أَذْرَكَ سَيِّلْمَانُ الْعِلْمَ الْأَوَّلَ وَالْعِلْمَ الْآخِرَ؛ وَهُوَ بَحْرٌ لَا يُتْرَحُ وَهُوَ مِنَّا أَهْلَ الْبَيْتِ»: چنان دریا که پایان ناپذیر است؛ دلش آکنده از علم نخست و آخرین بود! و او از ما «اهل بیت» طاهرین می باشد.

دست های مولا علیه السلام به موازات تکبیر اوج می گرفتند و روح سیال سلمان رحمه الله، در شهود تبسم، نظاره گر جسم خویش بود؛ جسمی که در سایه عنایات پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم چون شبنم، راه به کانون آتشین و بشکوه خورشید برد. به مرحله ای از بی نیازی رسید که بهشت، مشتاق و آرزومند هم نشینی اش

و فرشتگان، ستایش گر نام بلند و آسمانی او شدند.

تشنه بود؛ تشنه جرعه ای «معرفت»! تمام تلاش خویش را در راه «لب» نهاد و شوق رسیدن به «مطلوب»، در نگاهش وادی به وادی افزون تر شد؛ تا رسید به «مدینه»؛ به سرچشمه همیشه جوشان معرفت!

تشنه بود؛ تشنه ناب ترین اندیشه، تا غبار از آینه دل برگیرد؛ تا حجم بسته تردید را به بی کرانگی یقین بسپارد!

تشنه بود، تشنه دیدار کسانی که عطر وجودشان را، از ازل استشمام؛ و مثل پروانه ای سرگشته، برای دیدنشان، تجربه های تلخ سفر را آزموده بود.

تشنه بود؛ تشنه سفره های آسمانی، تا در کنار «اهالی نور»، از عطایای «نبوت و ولایت» بهره مند گردد.

از هفت وادی «حیرت»، از هفت شهر «عشق»، از هفت میدان «تجربه» به هفتمین کوچه «معرفت» رسید و دل به صفای آخرین منزل؛ منزل «یقین» سپرد! دلش آکنده از عطر یقین، حرمت

همجواری آستان پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و اهل بیت علیه السلام را برگزید و بهشت، به شوق مشتاقی، آرزومند میزبانی اش شد!

دست های مولا علیه السلام به موازات تکبیر اوج می گرفتند و آسمان «مداین»، به احترام آن روز،

آکنده از اندوه بود.

لب های سرشار از اندوه مولا علیه السلام، نجوایی غریبانه داشت و چهره آرام «سلمان رحمه الله»، متبسم تر از همیشه، خرسند از حضور مولا علیه السلام بود.

فوج فوج فرشته در تبلور نگاه های بارانی و ستاره ریزان اشک ها، با جسم لاهوتی حضرت سلمان رحمه الله، وداع می کردند؛ وداعی بسیار شگرف! همان گونه که سزاوار اولیای خداوند است.

آسمان غمگین! زمین غمگین!

دست های مولا علیه السلام بود و تربتی که برای خوش آمدگویی به سلمان رحمه الله، آغوش گشوده بود، ...

درود و رحمت خداوند بر روح آسمانی و جسم پاک بهشتی اش باد!

مردی با اندوه شرقی / داوود خان احمدی

مردی با اندوه شرقی

داوود خان احمدی

شاید، آن سوی دریا، هنگامی که از دریا به دشت برمی شدی، سرود عشق، از قلب پریان عاشق دریایی به قلبت فرو ریخت. یا نه! آن هنگام که مادرت در پناه اهورامزدا تو را زاد، عشق محمد را از نفس گرم زردشت راستین دریافتی. یا نه! آن هنگام که موبد، خطبه عقد مادرت را با «گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک» می خواند، شور عشق محمد در سینه ات افتاد.

هرچه بود، خوش لحظه ای بود چشم گشودنت «روز به»!

اندوه شرقی ات یک لحظه آرامت نمی گذاشت. بهار بود و تو در اندیشه این که آیا اندیشه بی قرارت را روزی از راه می رسد نشاط بهارین؟ بهار بود و تو در اندیشه باوری سبز که در کجا توانیش یافتن؛ قراری که به بی قراری ات کشانده بود.

اندوهت، شیرین بود و پر تلاطم و تو را انگار که جدا کرده بود

از شادی هماهنگ گل و نوروز و جویبار به آتشکده برشدی؛ موبد نشسته بود به ورد خواندن و ستایش زردشت. پیش تر رفتی تا شاید آرامشت را در «تسلیم» نامفهوم زانوان موبد بینی یاظ

قرارت را در شعله های رقصان آتش.

اما چیزی نبود؛ نه در زانوان خمیده و چهره مبهم موبد و نه در رقصندگی بی قرار آتش؛ چرا که قرار تو آن سو بود. آن سوی آب ها؛ از کوهستان که بگذری به دریا می رسی و از دریا که بگذری به عشق!

کسی انگار در گوش هایت آوازی انداخت. اهورا بود گویا که با سروش آسمانی، به تو فرمان می داد: «برخیز تا آسمان را ره توشه کنیم، با کاروان های استوار. برخیز تا شورت را آتش زنه کنیم و دلت را با بلوغ ایمان بیاراییم. برخیز آرام خواه، برخیز! که به راستی در بهترین روز زاده شدی و به بهترین روز خواهی زیست و در بهترین لحظه خواهی مرد. برخیز آرام خواه، برخیز!

پاهایش بی آن که درنگ فرمان او را کشند، به راه نهادند روی، و جانش پیش از آن که این جسم خاکی بتواند منزلی بپیماند، خود به حوالی نسیم عشق رسیده بود... این بار برخیز تا آسمان را ره توشه کنیم، در کاروان های استوار حقیقت...

مردی با اندوه شرقی و شوقی اهورایی به مدینه وارد می شود. شور دیدار یار، دیوانه اش کرده است.

«محمد کجاست، کسی که همه گوش به فرمان اویند، کسی که راز هستی در چشمانش به یادگار مانده است. محمد کجاست؛ آن که خوش داروی درمان همه دردهایم در دستان اوست.

«روزبه» به محمّد می رسد و «سلمان» می شود و آرام می یابد و اندوه بی قرار شرقی اش در آغوش اندوهگسار حقیقی، به شادی برمی گردد.

روزبه به محمد می رسد و از خاندان نور می شود؛ یکی از اهل بیت «که خداوند خواست که ناپاکی را (برای همیشه و از هر چیز) از آن ها بزدايد و پاکشان گرداند». سلمان عزیز شد؛ چرا که به دنبال پاکی و حقیقت، از همه چیز خویش گذشت و راهی دیار یار شد. «پس درود بر روان پاک

عاشق اش و سلام بر اهل بیت پاک»!

چهارشنبه

۱۲ فروردین ۱۳۸۳

۹ صفر ۱۴۲۵

Mar. ۳۱. ۲۰۰۴

انقلاب دل‌ها/اکرم کامرانی اقدام

آسمان، پشت پلک‌های پر از خوابش را پاک می‌کند.

۱۲ روز از بهار طبیعت گذشته. روز، روز انقلاب قلب‌هاست و انقلاب اسلام.

اسلامی که حکومت گماشته پهلوی را در شراره ابتذال خودش سوزاند و عنکبوت مرگبار فساد را در تارهای تنیده خویش نابود کرد. اسلامی که خنده‌های شادی را بر لبان خشک و

عطشناک خاک میهن بازگرداند.

یک بار دیگر، اعجاز الهی را در سرزمین اصالت‌ها زنده کرد.

یک بار دیگر، شکست ناباورانه ظلم را در تاریخ زخم خورده مردم ثبت کرد.

ص: ۸۴

یک بار دیگر ارتفاع ناپایدار ظلم را فرو ریخت.

اینک همه به تجربه زیستنی دوباره نشسته اند. پرچم پیروزی، در آسمان وطن به اهتزاز درآمد و شکوه اسلام - این نگین گم شده - در قلب شب ها به رسمیت شناخته شد.

حنجره های سوزان، مشتاق تر از همیشه، حماسه سترگ آزادی ملت را می سرایند.

شکوه لبخند انقلاب همه جا را پُر کرده است.

کشکول دست ها پر است از هجاهای ماندگار آزادی و آزادگی.

دوازده فروردین است و در دستان توانای ملت، جوانه های ایمان شکفته و چشم ها، رو به افق های امید و ایمان دوخته است.

امروز، بر ماست تا قطره قطره باورهای انقلاب را بارور سازیم و ریشه ریشه اصالتش را به بالندگی برسانیم.

بر ما که از نسل انقلابیم و اصالت خویش را از آزادی می گیریم.

شهادت؛ شیرین تر از عسل / امیر خوش نظر

پیرمرد، باریک عُمر فراق را به دوش می کشید، اما سبک گام برمی داشت و بدین سوی و آن میدان می تاخت.

می دانست، دیری نخواهد پایید که مشام جانش، سرشار از بوی لاله های بهشتی خواهد شد.

اندکی صبر می بایست تا شاهد وصال را در آغوش گیرد، ساعتی بر سالیان دراز شکیبایی، افزون.

سرانجام، به پایان خواهد رسید.

خشنود از آن بود که دلش به باوری صادق آرام است و اکنون در رکاب حق، می رزمند و چنان تیغ می زد، گویی سلسله از

دست و پای جانِ اسیر خویش می گسلند، یا دیوارهای زندان روح را می شکافد.

* * *

و چه حریص بودند قریشیان، بر آزار عمار یاسر، آن گاه که او خدا را می خواند و تازیانه ها و داغ ها را بر می تافت! اما این بار، دشمن دیروز، به تزویر، لباس دین بر تن کرده بود و نقاب نفاق، بر چهره بسته بود و از پس سپر تظاهر، کمان کفر برگرفته بود و تیرهای کینه دیرینه خویش را به قلب حقیقت می افکند.

چشم های نافذ عمار، پرچم سپاه شام را می نگریست، در حالی که می گفت: به خدا سوگند، در سه معرکه بر ضد این رایت ننگین جنگیده ام؛ روزی شما را بر ترتیل قرآن می زدیم و امروز بر سر

تأویل آن با شما می جنگیم.» و راست می گفت؛ روز بدر، روز اُحد، روز خندق، روزهایی که شرک و بت پرستی، عربان و آشکارا به روی توحید و خداخواهی تیغ آخته بود و امروز، روز

صفین، روز انتقام بود؛ انتقام وارثان بوجهل و بوسفیان از علی علیه السلام از عمار و... برای دلاوریشان در نبرد حق و باطل، برای پایمردیشان در راه عدالت.

پیرمرد، چندی در میدان رزمید، تشنه کام بود و عرق ریز، اما همچنان به صف راهیان دوزخ هجوم می بُرد.

در گیراگیر نبرد، نیزه «ابوالعادیه» به پهلوی او نشست.

دردی شیرین، وجود پیرمرد را آکند.

خم شد و بر زمین افتاد.

اندیشید: «دیرگاهی ست که به انتظار این لحظه بوده ام؛ امروز، محمد صلی الله علیه و آله وسلم و یارانش را دیدار

خواهم کرد.»

بر بستر خاک، آرام گرفته بود، نفس نفس می زد، سوی چشمش می رفت و می آمد.

غلامش، راشد را دید که با جامی از شیر، بر بالینش نشسته است؛ زیر لب زمزمه کرد: «حبییم رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم گفته بود که آخرین بهره ات از دنیا، جرعه ای شیر است.»

جام را به لب برد و اندکی نوشید. آرام چشم بر هم گذاشت و پَر کشید.

گرد و غبار معرکه خوابیده بود و خورشید، آخرین پرتوهایش را بر تنی می پراکند که سرش را «ابن حوی سکسکی» جدا کرده بود.

«در جشن طبیعت»/محمد سعید میرزایی

درختان، پیامبران خاموش زمینند. آنان به زبانی که ما نمی فهمیم، عظمت خداوند را تسیح می گویند که «يُسَبِّحُ لِلَّهِ مَا فِي
السموات و ما فی الارض...»

پرندگان در زمزمه دائم خویش، ذکر ابدی دوست را می خوانند.

رودخانه، آینه ای ابدی که به هیچ سنگی شکسته نمی شود.

آینه ای که هم ماه شبانه در آن شنا می کند و هم آفتاب، گیسو در آن می شوید.

ای کاش می توانستیم با زبان «نسیم»، با جنگل سخن بگوییم!

ای کاش می توانستیم کلمات ماهی ها را لب خوانی کنیم!

ای کاش زبان «دارکوب» را بلد بودیم، وقتی که آرزوهای درخت را نقطه چین می کند!

ای کاش همچون حضرت سلیمان علیه السلام، زبان مورچگان را می فهمیدیم!

ای کاش با زبان طبیعت آشنا بودیم!

ای کاش می توانستیم رازهای طبیعت را درک کنیم!

آن وقت، از روی هیچ ساقه تردی با بی اعتنایی رد نمی شدیم،

روی حریم هیچ گلی پا نمی گذاشتیم، خلوت روشن هیچ چشمه ای را گل آلود نمی کردیم، هیچ پروانه ای را لای کتاب
هایمان خشک نمی کردیم، هیچ سنجاقکی را در دفترهایمان سنجاق نمی کردیم،

زندگی هیچ مورچه ای در زیر کفش هایمان له نمی شد، هیچ کس با تیشه به میهمانی درخت نمی رفت.

هیچ کس به فکر تجزیه رنگ های رنگین کمان نبود، هیچ کسی موش ها را در شیشه آزمایشگاه نمی انداخت، هیچ کس
آهوها را اذیت نمی کرد، هیچ کس عاج فیل ها را نمی دزدید.

هیچ کس بیهوده موهای «بید مجنون» را نمی کشید...

ای کاش همه ما با طبیعت مهربان بودیم!

ای کاش همه ما با طبیعت دوست بودیم؛ آن قدر صمیمی که می توانستیم بدون کارت دعوت، در جشن طبیعت شرکت کنیم.

به زیبایی بیاندیش / سید علی اصغر موسوی

به زیبایی بیاندیش

سید علی اصغر موسوی

به زیبایی بیاندیش! به لحظه های سبز و آبی و سپید!

به آسمان بیاندیش، که در آغوش پرنده خورشید، لالایی بودن را به گوش زمین می خواند! به کهکشانی بیاندیش، که
گهواره زمین را با آرامشی تمام می گرداند! به لحظه های سبز چمن! به ترنم باران! به تبسم گل های سوسن!

به آواز سرخ قناری! به پرواز سبز پرستو! به غوغای شادی لک لک! به آرامش رنگ طاووس. به زیبایی بیاندیش!

به جاری ترین رودها، به پرواز ماهی از آبشار! به خال خیال انگیز پلنگان! به رقص تپش ناک

آهو! به بازی پروانگان روی گل ها، به زیبایی بیانیش! به آرامش شادی انگیز ساحل، به گیسوی

ابریشم آبشاران؛ به زیبایی، به زیبایی، به زیبایی بیانیش!

چنان گم شد، در ازدحام دودها، آسمان! که پرواز کبوتر را به کلاغ ها نسبت دادند و لاجورد آسمان را با پرده سیاه شب به اشتباه نشستند! چنان گم شد، نگاه های آهوانه! که شاعران، غزل های عاشقانه را افسانه خواندند!

چنان گم شد در ازدحام دودها، احساس! که تمام تصاویر را تب شب فرا گرفت و رد پای برف، در سیاهی آسفالت ها ناپدید شد!

چنان گم شد، سپیدی کوه ها در سیاهی ابرها؛ که حتی عکس های سپید و سیاه، در تاریک خانه های غفلت سوختند.

... اینک فراتر از این کوچه های دودی و در آن سوی افق های مه آلود، سرسبزی درختان بادام، دوام ما را آرزومند است و کاجستان ها را به استقامتی تمام سبز، فرا می خواند.

در این یک لحظه از مرگ هزاران لحظه سبز، من و تو، - این دو چشم بیدار - آیا زندگی را در مسیر سالم خود، آرزومندیم؟!

«طبیعت»، پلکی از خوش رنگی آینه ماست! همان آینه ای که انعکاس «زندگی» هاست!

به زیبایی بیانیش! به لحظه های سبز و آبی و سپید و فردایی که سرسبز از بهار است؛ سرسبز از پرستو؛ از قناری، از رودهای جاری.

دست های خیس باران / اکرم کامرانی اقدام

دست های خیس باران

اکرم کامرانی اقدام

«بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن

به شادی رخ گل، بیخ غم ز دل بر کن»

یک دشت شقایق وحشی، یک دست سبزه نورسته، هزار فرسنگ شکوفه، محصول بازوان توانای طبیعت است.

اینک حیات و حشی و ناآرام، رام نگاه خورشید است.

زبان چلچله ها، زبان گل ها، زبان خاک، همه یکی است.

چشم می چرخانم؛ دستان نیازمند طراوت را می بینم که برای چیدن گلی دراز شده.

کودکان، پا برهنه می روند.

به شاخه ها می آویزند و آواز شوق سر می دهند.

و زمین می شکند و خوشه های سبز طراوت را به باغ چشم ها هدیه می کند.

نسیم می وزد و بالیدن زندگی را از ژرفای خاک نظاره می کند.

و آب می خروشد و از جوی سبز بهار، جاری می شود.

از بطن خاک، هستی می جوشد. در برگ برگ درخت، حیات جریان دارد.

و زندگی جاری است، چون چشمه های درگذر.

آسمان، حریری است از لطافت، احساس شکننده ای است از باران.

و باران می بارد؛ به رنگ صبح، روی فرشی از چمن و زمین سبز می شود و قصیده بلند آفرینش تکرار می شود.

بوی تازه باران، بی هیچ وقفه ای می پیچد و جویبار، بی هیچ واژه ای می جوشد.

در هیچ روزی از سال، زندگی، هستی اش را چنین صادقانه وقف زمین نکرده و هیچ یک از روزهای سال، به این زیبایی و طراوت نبوده است.

دست خیس باران، هنوز بر شانه های سبز زمین است. خاک، پر از زندگی است. جوانه های مکرر تکامل از تن زمین روییده. خواب، چشمانم را پر کرده است.

از این همه شکستن بی درنگ سکوت، از این همه طراوت باید بگویم و بنویسم که خدا در تمام این لحظه ها جاری است.

پنج شنبه

۲۰ فروردین ۱۳۸۳

۱۷ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۸. ۲۰۰۴

«روشن ترین کلمات گریه»/محمدسعید میرزایی

تو مرثیه خوان آنهایی بودی که بامدادان پیش از این در مه گم شده بودند.

تو رد پای روشن آن سفر کردگان را در سرزمین رؤیاهایت جستجو می کردی.

در صدای محزون تو، یک دسته پروانه آواره بود که در تمام جنگل ها، کوهپایه ها، دشت ها و کویرها سرگردان، رد عطر گل های قتل عام شده را می گرفتند.

نگرانی تو از رفتن آنان نبود - که آنان را ماندگارترین می دانستی - که از ماندن بود، آری، تو این را گفته بودی و هرکس که معنای حزین صدای تو را می دانست، می فهمید که دلت نیز از جنس

همان پروانه هاست، که می روند و در مه گم می شوند... حالا که تو نیستی، چه کسی صدای آن همه

غربت «تنهایی» خواهد شد؟ چه کسی دلِ آن همه داغ و تحمّل آن همه غربت و صبوری آن همه مصیبت خواهد شد؟

امروز صدای تو غایب است، اما سکوت تو حقیقتی است که رساترین فریاد زمانه است. حالا سکوت توست که همچنان قصه می گوید. تو راز سوگند خداوند به «قلم» را با جان دریافته بودی. عطر کلمات تو همچنان در کوچه های شهر شهیدان جاری است.

شب ها که شهر به خواب می رفت، تو بیدار بودی و روایت «عشق» را می نوشتی. تو کلمه به کلمه، پلک پلک می گریستی. گفتم سکوت توست که همچنان قصه می گوید، حالا می گویم صدای تو هرگز از نوار حافظه مردمان این دیار، پاک نخواهد شد. همه ما وقتی که به احترام

شهیدانمان سکوت می کنیم. صدای تو در اعماق وجدانمان می شنویم.

حالا صدای توست که همچنان در ما روایتگر عشق است.

چه سال ها که با کوله باری از یاد شهیدان، از درّه های اندوه می گذشتی و از عظمت قلّه ها می نوشتی.

تو عقاب وار به کوتاهی آسمان خراش های شهری نگاه می کردی که دامانش بلندای عشق را نمی دیدند - و تو می نوشتی تا پنجره ها گشوده شوند و حقیقت مثل آفتاب در مقابل چشمان بهت

زده شهر، قد بکشد. و چه دل هایی که در اندوه صدایت می گریستند. وقتی که روشن ترین کلمات

گریه را زمزمه می کردی و حالا ماییم و رودخانه روشن صدایت همچنان جاری است.

چشم هایست / مهدی میچانی فراهانی

چشم هایست

چشمان شیشه دوربین، حرمت پاهایت را نگاه نداشتند. دوربین های کنجکاو بر شانه اشتیاق تو، آن قدر بی حواس تو را با خود در پی حقیقتی می کشانند که دیگر برایت مهم نیست که

قدم هایست کدام تکه از زمین را لمس می کنند و می اندیشی وقتی در جستجوی حقیقت باشی، دیگر چه فرق می کند که پاها کدام قسمت جاده را برای رفتن انتخاب می کنند و بدین گونه زنجیر

حرکت به دست پاها سپردی و خود، سراسر چشم شدی برای دیدن و سراسر، گوش شدی برای شنیدن صداها و ناله هایی که هنوز از بقایای خاکریزها برمی آمد. از لابلای خاطرات به پایان رسیده ای که تو را هرگز رها نکرده اند.

زنجیر به پاها سپردی و اما، خود غافل که پاهای تو مشتاق قدم

زدن در آسمان ها هستند و این خاک آلودگی زمین، نفس هایشان را بریده است. پس لحظه ای را غنیمت شمردند و به ناگاه به

آسمان گریختند و تو را نیز...

چشمانت اگر چه از شیشه، اما قلب بزرگت سید! چندان زنده بود و گرم و تپنده که عمیق ترین حس ها و رفیع ترین شهامت ها، چونان خوش رنگ ترین خون ها، هر لحظه در آن جاری بوده است. قلبی که هر لحظه، عشق از دریچه ای وارد و از دریچه ای به سلول سلول پیکرت جریان

پیدا می کرد. عطر اخلاص، شریان هایت را آغشته بود سید! حالا گیرم که چشم هایت شیشه ای

باشد، اما باید دانست که این شیشه ها پیغامبرانی هستند که صادقانه، حقیقت حادثه را با تو در میان می گذارند و تو نیز با میلیون ها کسانی که خاطرات خود را زنده می خواهند. میلیون ها کسانی که می خواهند بدانند، باید بدانند که آن بالاها چه خبر بوده است.

مین های بعثی، تلاش های مقدس را نمی شناسند، حتی اگر جنگ، سال ها پیش تمام شده باشد. مین های کینه توز منفجر می شوند و نمی فهمند که پاره کردن قلب عاشق یعنی چه. و

نمی فهمند که شهامت یعنی چه. و چشمان شیشه ای را می شکنند، بی آن که برای یک بار حتی آن را دیده باشند. مین ها فقط شروع جنگ را می شناسند و در ذهن های فلزی سراسر باروت آنها،

واژه صلح، واژه بی مفهومی است. مین ها فقط می دانند که باید منفجر شوند، به محض این که

پیکری برای تکه تکه کردن یافتند. پیکر مردان بزرگ در ذهن مین ها ناشناخته اند. مین هایی که حرمت پاهای آسمانی را نگاه نمی دارند.

تو نیستی مرد! اما عاقبت، چشمان شیشه ای آن چه را که از تو دید، به یادگار نهاد. پس چگونه می شود گفت که تو نیستی. تو زنده ای، لابلای تصویر تصویری که آفریده ای. لابلای همه

واژه هایی که از فتح، روایت می کرد. واژه هایی که تو نوشته بودی. تصویر خاکریزها از صفحه تلویزیون ها، بوی تو را در فضای تنفس بینندگان پخش می کند. پس تو زنده ای و زنده خواهی

ماند تا وقتی که خاکریزها همچنان حرفی برای گفتن داشته باشند.

ص: ۹۴

هزاران کلمه از سرشاری ذهنش فوران می کند آن گاه که فانوس های قلم را بر جاده های

پیچیده کاغذ به سوسو و می داری. دست هایت جوانه های یقین زده اند با پنج انگشت روشن تر از ماه. بعد از این قلمت جوانه های خاطره خواهد زد آن گاه که در خاک های در هم پیچیده جبهه

ریشه بدواند. این خاک سال های درازی ست عروج ستاره ها را تا افلاک نظاره می کند، این خاک با بوی خون همزمانت شقایق می رویاند و از مین های منتظر سراغ تو را می گیرد. سراغ بال های

گسترده است را.

قلمت را در فرو رفتگی خاک جا مگذار، بگذار بنویسد از هوای آن روزها از خاطراتت، از جبهه، جنگ، خاکریز، شب های منور و باروت، بگذار بنویسد ایمانت را، اعتقادت را. دهانت را به سقف آسمان بدوز و آفرینشت را از بند بند تنت فریاد بزن، چفیه ات را به دوش بادهای بینداز و دفترت را به تاریخ بسپار. یادت از خاطر تاریخ فراموش نخواهد شد.

هیچ کلمه ای بزرگواری ات را شرح نخواهد داد، هیچ پنجره ای قدرت بال در بال تو پریدن را نخواهد داشت. خورشید بر پیشانی بلندت فرو می چکد آن گاه که روزنی به سوی پرواز می یابی.

از جنگ که آمدی، گریبان بوی لاله های سوخته می داد، دست هایت آسمان را در مشت می فشرد. استوارتر از همیشه، گام می زدی خاک پوسیده را، پلاکت را از گردن برنداشتی، هر غروب پرستوهای مهاجر را اشک می ریختی، هوای پرواز در سرت جریان داشت، می نوشتی، می خواندی خاطرات روزهای رفته ات را، تمام پنجره ها به احترامت باز می شدند و تو را به افق می کشاندند، نگاه می کردی روزن های گشوده به سمت خورشید را و خود ذره ذره خورشید می شدی پا بر خاک می گذاشتی، امّا هوای حوالی ات بوی بهشت می داد، قلمت قلّه های تاریخ را فتح می کرد آن گاه که روایت می کردی فتح بزرگ خورشید را.

پلک بر هم نگذار، مین های این اطراف حادثه ای ناگزیر را ضجه می زنند، پلاکت هم چنان بر گردنت آویخته است و قلمت همچنان در دست های سرشارت مچاله می شود. اعتقادت تو را به آسمان می رسانند آن گاه که کلمات قادر به شکوفایی احساس نسبت به آسمان نیستند.

«سفر سرخ»/زینب ملک زاده

«سفر سرخ»

زینب ملک زاده

روزی از کوچه پس کوچه های ذهنم عبور می کردم؛ در اضطراب لحظه های سرگردانی، در تار و پود هزاران احساس گمشده، لابه لای حرف های ناتمام آوینی ها.

شاهد مشهود تو، پلاک خاکی پرندگان مهاجری بود که روزی چون تو به پایان دنیای منیت ها رسیدند، بهانه بودنشان در تنگنای تاریکی، به ارمغان آوردن دشت ارغوانی انسانیت بود.

اندیشه های پایداری که پشت خاکریزهای قلبشان، گریه های هشت سال مظلومیت پر تپش را در

قیام حسینی پروراندند.

دوربین این بار بر شانه هایت سنگینی نمی کرد؛ چرا که بی خیال، با نوازش نسیم، سایه های شب را می پیمودی تا بوی بهشت، مدهوشت کند.

سیم خاردارهای بی رحم، تن هزاران چغیه را پاره پاره کردند.

کربلای ایران، مشهد سیمرخ هایی بود که میراث عشق را به دوش می کشیدند و حجله سبز جوانان شده بودند.

نارنجک خاموش، عینک شکسته، پیشانی بند سبز، نامه مادر و پیکرهای به خون تپیده، همه را به چشم می دیدی و این درد کمی نبود تا تو را هم آسمانی کند.

... و سرانجام، روزی قاصدک، پیغام وصل تو را در رستاخیز لاله ها خبر آورد و سفری سرخ را در پیش گرفتی و این بود که وصل جانان، در «روایت فتح» تو معنی شد.

می خواهیم از تو بگویم و سری به واژه های ملکوتی ذهنم بزنم.

احساسی نو در من جان می گیرد و فضا چه شاعرانه است!

بوی باروت همه جا را فرا گرفته و من پر می شوم از نیاز رهایی.

رهایی از چه؟ از خودم از سردرگمی ها و هر آن چه گمنامم می سازد.

سید! گفتم گمنام نه! یادم هست همیشه می گفتی آنان گمنام نیستند.

و من بر گمنامی خود گریستم و دلم سال هاست در سوگ بی نشانی ام سیاه می پوشد و سیاه می سراید.

سید! تا تو بودی، خیابان های پر ازدحام تمدن، هنوز رنگ و بوی آبادی داشت.

از سنگرهای به آتش کشیده شعر می گفتی؛ گویی قافیه هایش را از خیمه های سوخته شام غریبان وام می گرفتی.

و با ردیف قمقمه های تیر باران شده، قصیده ای از جنس مشک خونین سقا می سرودی.

سید! تویی که هنوز نشناختم! و امروز شاه بیت غزل هستی.

حرف بزن، که طنین صدایت، خاک شلمچه را به چشمان بی اشک و سرهای بی سود امان تبرک می دهد. تحمل این همه سنگینی را ندارم.

کاش آسمان هم کمی هوای دلم را داشته باشد و دست در گردن هم، غریبانه بسراییم و بیاریم!

تو بازمانده نسل جهان آرا، شیروودی، زین الدین و... بودی.

نشانی ات را در فاو می دادند، ... در بستان ... در هویزه ... دو کوهه.

سید!

کمی واژه بفرست تا آسمانی حرف بزنم!

روبه روی کبوتران ایستادی، قلبت را آسمان کردی، چشم هایت را دریا، و به پاکی همه خوبی هایت خاکریزها را پشت سر نهادی و قدم به قدم، به دروازه بهشت نزدیک شدی.

آن روز، رمل های فکّه زیر پاهایت حسّ دیگری داشتند. خاطرات را یک به یک در ذهنّت تصویر کردی؛ آن قدر به تو نزدیک بودند که فکر کردی واقعیت است چهره تمام بچه هایی را می دیدی که پیش از این یک بار بازی گر «روایت فتح» تو بودند.

صداها، اطرافت را فرا گرفته بود. همه چیز و همه کس با تو حرف می زد، حتی شن های زیر پایت.

دوربین روی شانهِ ات بود و این بار احساس می کردی قرار است خودت را روایت کنند.

آن روزها چه خوب این چهره های پاک را در لحظه های عرفانی مناجاتشان ثبت کردی! آن دست های سرما زده که محکم، سلاح را به دوش می کشیدند. و جب به جب این خاکریزها که با قدم های تو آشنا بودند.

آن روزهایی که به خانه های عزیز داده سر می زدی و حرف دلشان را مطلع روایت هایت می کردی.

چشم هایت آن روزها به دنیا از زاویه همین دوربین می نگریست.

از زاویه دوربینی که تمام این لحظات را ثبت می کرد و نگاهش را به دور دست ترین اتفاق ها می انداخت که مبادا از قلم بیفتند!

تو متن تمام وصیت نامه ها را خط به خط ساختی و پرواز تمام لحظه های عروج را بر صفحه صفحه متن هایت نوشتی.

دوربین را روی شانهِ ات گذاشتی. گام هایت تو را سریع تر از همیشه به جلو می برد. رمل های زیر پایت آن قدر نرم بودند که احساس می کردی بر روی بال فرشته ها قدم می گذاری.

صدای ضربان قلبت را از شدت هیجان می شنیدی؛ انگار چیزی به لحظه های روشن وصال نمانده بود!

هر لحظه که می گذشت، فکر می کردی سبک تر می شوی.

وزن دوربین را روی شانه ات احساس نمی کردی، به سمت قتلگاه شهدای فکّه پیش می رفتی، این بار قصد داشتی فقط از جای خالی بچه ها فیلم بگیری.

احساس عجیبی داشتی؛ حس می کردی قرار است در کنار آنها بایستی و با آنها روایت شوی. تپش های قلبت حرف دیگری را به زبان جاری می ساخت؛ نه آن چه که تو برای متن فیلمنامه ات

آماده کرده بودی. آخرین گام را برداشتی، امّا این بار نه بر روی شن ها...! که انفجار روشنی از نور تو را در بر گرفت و دوربین، روایت سید شهیدان اهل قلم را برای همیشه ثبت کرد.

ص: ۹۹

اشاره

جمعه

۲۱ فروردین ۱۳۸۳

۱۸ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۹. ۲۰۰۴

«که گفت باغ شهادت به روی ما بسته؟»/محمدسعید میرزایی

کسی گذاشته پشت در بهار، کلید

که هر که خواست بیاید، بگو بیار کلید

درون باغ مه آلوده، مرد گم شده است

و مانده پشت در از او، به یادگار، کلید

شهادت است درختی که در جهان دارد

به جای برگ و شکوفه، به شاخسار، کلید

بیار نام شهید و بخوان شهادت را

ص: ۱۰۰

در آن زمان که نمی آیدت به کار، کلید

شهید تازه عشق است، اینکه می بینید

کرامتش زده بر قفل انتظار، کلید

هنوز از غم تو بغض شهر، وانشده است

بگو به ابر که از آسمان بیار، کلید

که گفت باغ شهادت به روی ما بسته؟

کسی گذاشته در پشتِ در، هزار کلید ...

ص: ۱۰۱

«حالا تمام تقویم بوی عاشورا می دهد»/محمدسعید میرزایی

و اکنون چهل روز از آن واقعه عظیم گذشته است. چهل روز... چهل سال... چهارده قرن گذشته است و کربلا- همچنان کربلاست و تازه گذشتن از روز چهلم آغاز یک سال کربلایی است...

کربلا صبحی از عقیق و آینه است، دریچه ای گشوده است به کرانه های برفی ملکوت. این خاک، خاکِ گریه و توسل است.

ابرها دخیل های سپید فرشتگانند که بر افقِ خاک آویخته شده اند - شش جهت کائنات، ضریح قبر شش گوشه حسین علیه السلام است.

کربلا در زمین نمی گنجد، کربلا در روز نمی گنجد، کربلا وسعتی است، به اندازه تاریخ. درختِ سرخ تشیع در کربلا به شکوفه می نشیند. کربلا کویر نیست، بهار روحانی شهود است.

رودخانه های کرامت در کربلا جاری است. چشمه «ولایت» از کربلا می جوشد. نسیم «شفاعت» در کربلا جریان دارد.

کربلا نبض غیرت زمین است، آن روز که زمین به خروش درمی آید و دریا به تلاطم می افتد و کوه ها از هم می پاشند... و آه از آسمان که پس از کربلا، چگونه بر ستون های خود ایستاد و از بار این همه مصیبت شکفته شد؟

و خورشید - که پس از در گرفتن آن طوفان سرخ، با چه روی، چهل روز دیگر بار، برآمد؟

آری، چهل روز است که از کربلا می گذرد، اما داغ حسین علیه السلام هم چنان تازه و تازه تر شده است.

کربلا انارستان شهود است. رستاخیز شبنم و گلِ سرخ پر پر است.

خورشیدها در کربلا غروب کردند. آیینه ها در خاک کربلا مدفون شدند.

کربلا آنجاست که خیمه خاندان عشق را آتش زدند و خاک را با پر پروانه های عاشق فرش کردند.

کربلا داغی است که بر پیشانی تاریخ مانده است.

کربلا بغضی است که در گلوی زمین سنگ شده است، بغضی که روزی خواهد ترکید و چشمه چشمه خونِ مولا از صخره های خاک، فواره خواهد زد. کربلا رودخانه ای است که به

دنبال قدم های موعود جاری است، تا روزی که غرامتِ این خون قطره قطره از یزیدیان گرفته

شود. کربلا بیعتی است که تا آمدن موعود همچنان باقی خواهد ماند.

کربلا غیرتی است که خون آزادگان عالم را به جوش می آورد.

کربلا خاطره ای نیست که در حافظه خاک، فراموش شود.

کربلا منظری است که آسمان را تا قیامت قاب گرفته تا روشن ترین گواه موعود باشد.

حالا تمام تقویم، بوی عاشورا می دهد.

کربلا وجدانِ خاک است که هیچگاه نخواهد خفت، حتی اگر چهل روز... چهل سال... چارده قرن... از آن بگذرد...

و الطّور

سوگند به طور

به سرزمین فرود آمدن تو

که تمام سیاهی ها را نورانیت تو یکجا به آتش کشید

ای نجم ثاقب

که نگاه تو تمام ظلمات زمین را شکافت؛ به یکباره

و بریده بریده

لایه های پلیدی را خاکستر کرد

و السماء و الطارق

... سوگند به آسمان

و به کوه های مضطرب و خورشید رنگ و رو پریده

و ماهیانی که از آب بیرون آمدند.

و مرغانی که از آسمان سقوط کردند؛ برای تو. و چلچله هایی که برایت چله نشینی کردند.

و النجم اذا هوی

... سوگند به ستاره هنگامی که فرود آید

و سلام بر تو آن هنگام که در تمام ذرات نور پاشیدی از پیکرت

و سلام بر پیکر پاره پاره ات

که آیه های مقطعه عشقند

چونان

يس، ص، الم، ق ...

ص: ١٠٤

و الشمس و الضحی

سو گند به خورشید نگاه آسمانی تو

که با خون و خاک آغشته شد

ناگاه سر برهنه و غبارآلود

در شب درخشیدن گرفت

چون ماه چهارده

و قَدِیْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِیْمٍ

ای کشته اشک ها

از آن پس دریاها پیراهن سیاه پوشیدند

از همان هنگام که دیگر روی خوش ندید زمین

إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا

زمین به لرزه درافتاد؛

در هموارگی مرگ و آتش و خون

زیر سم ستوران بی افسار

وَ الْعَادِيَاتِ ضَبْحًا

... سو گند به دوندگان به ستوه آمده

فَالْمُورِيَاتِ قَدْحًا

... پس آتش افروزدگان به نواختن سم ها بر زمین

و الصافات صفا

سو گند به آنان که صف ببندند صف بستنی

کربلا؛ معراج عاشقانه توست

ای آیه آیه های کشف از لبانت روشن!

ص: ۱۰۵

ای صاحب بروج، که باران، به برکت تو نازل می شود؛ از برج های بلند رحمت

و آب که مهر مادر توست، عطر مشام تو را دارد!

ای صف در صف به استقبال پیکر پاره پاره ات، فرشتگان!

ای ذبح عظیم، که منای تو عاشقانه ترین است

و کربلای تو

آیات روشنگر تسلیم!

سلام بر قطعه قطعه پیکرت

و بر زبان مجروحت که سائیده شد بر زمین

و بر چشم هایت که از تشنگی تاریک شدند

و بر جگر پاره پاره ات

و بر انگشتان بریده بریده ات

و بر دندان های خیزران خورده ات

و بر تن عریان خون آلودت

... موسی در طور آتش دید و به قومش گفت

صبر کنید تا برای شما جذوه بیاورم که گرم شوید

و تو

در کربلا

نور دیدی و به قومت گفتی

با من بیاید که خداوند

خواسته شما را اسیر ببیند

... و از آن روز به بعد

دریاها، سرکش شده اند

ص: ۱۰۶

وحوش، سرگردان اند

کوه ها، رشته صبرشان از هم گسیخته

درختان، هر صبح نوحه سر می دهند

پرندهگان، سراسیمه اند

إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ

... و از آن هنگام، زمین، آب خوش از گلو پایین نبرد

آسمان در غبار همیشگی شناور است

سیاه و کدر

خاموش و سرد

باران زجر بر خاک باریدن گرفت

باران تاول و زخم

و سه روز پیکرها بر زمین تبار

برهنه و خون آلود

نیلی و بنفش

لهیده و قطعه قطعه

بیابان لب تشنه را

از جلوه های عشق سیراب کردند

از خیمه ها، خاکستری به جا بود و تلی مرگ

از فرات؛ شبی مانده بود و زخمی گر گرفته

خون تو تکثیر شد

در ذرات آسمان و زمین

درخت شده؛

باران بارید

ص: ۱۰۷

هنوز خاک را در آرامش جبروتی ات دامن نگرفته بودی

که مزارت را ویران کردند

شخم زدند؛

زیارت کنندگانت را دست و پا بریدند

دار زدند

و از آن روز هر روز کربلا

عاشوراست

اینک:

چهل وادی هروله کردیم

چهل وادی خون گریستیم

چهل وادی باران اشک باریدیم

چهل وادی مصیبت خواندیم

چهل وادی زخم زبان شنیدیم

چهل وادی با پای پیاده و آبله

رنج راه؛ غربت و دربدری

زیر باران نیش های گزنده

زیر باران زخم های کشنده تهمت

زیر باران تازیانه و اشک

زیر باران سیلی و دشنام

تا به زیارت مقدس تو بیاییم

چهل شبانه روز در رود رود گریه و زخم

چهل شبانه روز در حیرت و سکوت

چهل شبانه روز در آوارگی و اسارت

ص: ۱۰۸

هر لحظه بی تو، هزار سال سیاه گذشت بر ما

هزار سال مصیبت

هزار سال اندوه

و امروز آمده ایم؛ با خاطرات سرخ تو

که هر لحظه از قتلگاه تا دروازه های شام را

در می نوردند. از کجا بگوئیم؟!

بالای نیزه خدا را چگونه یافتی؟

در گودی قتلگاه، خدا را چگونه دیدی؟

در طشت طلا، با عطر مشک و کافور، کدام حقیقت را به تماشا نشستی؟

با دیر راهب، رنج کدام مصیبت را مویه کردی؟

بر کدام زانوی مهربان سر گذاشتی؟

در تنور خولی، کدام دریا را شعله گریستی؟

کدام منزل از منزل های عاشقانه ات را گریه کنیم؟

هنگام آویختن سرت بر خانه یزید

یا هنگام چرخش پیکرت در دریاچه خون

یا هنگامه نمایش سرت بر دروازه های شوم شام

یا هنگام لخته بستن خون چشمانت بر یال های عزیز ذوالجناح

صدای قهقهه مرگ می آمد

خون تو، جریانی شگفت از زندگی بود

کجاست گهواره علی اصغرت، برادر!

کجاست دستان آب آور ابالفضلت، برادر!

کجاست قاسم و علی اکبرت؟

داغ کدام عزیزت را مویه کنم؟

در این پریشانی اندوه

از کدام دلتنگی ام بگویم؟

ص: ۱۰۹

چهل شبانه روز. چهل شبانه روز ناله کودکان ویرانه نشین بی آن که دستی باشد که به مهر، اشک از گونه هاشان بگیرد. دخترکانی که بهانه پدر را چونان تیزترین خنجرهای به زهر آب داده شده در قلب شیرزن کاروان سالار فرو می برند. چهل شب، مهمه خون آلود و آستن مصیبت

که خواب را بر خواب رفتگان کوفه و شام حرام ساخته است. چهل شب، بادهایی که بی توفقی تسلیت و فغان مومنین بنی هاشم را از مدینه به سراسر حجاز می گستراند.

چهل شب، نیایش آخرین مرد بازمانده حادثه، وارث بزرگ رسالتی دیرین، که اینک چهل شب است که بر شانه های بیمار، اما مصممش، سنگینی می کند.

آری، چهل شبانه روز. چهل روز پاهای زخم دیده و تکه تکه شده کودکان و زنان از جفای

خاران بیابانی. چهل روز درد از هجوم تازیانه های بی تعطیل بافته از چرم، با دسته های استخوانی، تراشیده و نگین کاری شده، صله امیر سپاه خلیفه به دژخیم ترین سفاکانی که رحم و عطف،

کلامی است در اندیشه ایشان؛ چونان دوردست ترین جزایر نامسکون اقیانوس ها ناشناخته.

چهل روز زخم، امیانه از جنس خنجر و خار و تازیانه، بلکه زخمی بر جگر، لب گشوده و چرکین، زخمی نشأت گرفته از تیغ مصیبت، زخم یتیمی، زخم بی برادری، زخم بی فرزندی، زخم بی حرمتی، زخمی که هر بار از دیدن سرهای بریده بر نیزه لب می گشاید و تازه می شود.

زخمی عمیق تر از همه زخم های پیشین، بی آن که هرگز آن را مرهمی باشد، بی آن که لحظه ای از سوزش آرام شود، بی آن که ذره ای بهبودی یابد. زخمی جاودان که تا جاودان بر سینه نه فقط

کاروان حسین علیه السلام که تمامی آنان که نام او را به نیکی یافته باشند، در طول همه قرن های تاریخ از این زخم مقدس سوزناک، طعمی بر جگر خواهند چشید.

آری، چهل شبانه روز. چهل شب و روز گذشت. و اگر زمان، حجم مصیبت را می تراشد و هر روز داغی را کم رنگ تر می کند، اما این بار شعله های زبانه بر آسمان کشیده حادثه سرخ، نه تنها

فرو نشست، که ابرها را سوزاند و ستاره ها نیز هر شب به دنبال گریزگاهی می گردند. هر لحظه که می گذرد گویی دنیا بیشتر در عمق فاجعه، آرام آرام فرو می رود. آنان که جاهلانه و بی اندیشه ای با سپاه خلیفه همراه بوده اند، فرصت اندیشیدن را تازه یافته اند و حاصل چنین اندیشیدنی بی شک جز ندامت و پشیمانی عظیم نخواهد بود که وعده زرد رنگ دنیای طلایی را، در چشم ایشان هر

لحظه کم رنگ تر می کند. و نیز ندامت را - این مجازات محکمه وجدان را باید تا انتهای عمر با خود به همراه برند، چونان نقره داغی بر پیشانی که گویی هر روز تازه اش کنند. اما باید دانست که ندامت، فرزند ناگزیر جهل و بی اندیشگی است.

باری، چهل روز گذشت و داغ، هر لحظه داغ تر شد. و جز این نباید باشد؛ چرا که حادثه بزرگ، اندوه بزرگ می آفریند و سوگ نشستن عظیم می طلبد، آن گونه که چهل روز که سهل، هزار و

سیصد سال گذشته است امّا هنوز چهلم حادثه که فرا می رسد، حزنی آن گونه که در نخستین روز بوده است بر کرانه همه اقیانوس های زمین، فرو می نشیند.

بغض های بریده بریده / محمد کامرانی اقدام

بغض های بریده بریده

محمد کامرانی اقدام

کاروان، از پرتو پاییزی آفتاب و پریشان خاطری پنجره های پی در پی زینب، سرشار بود و از بی تابی و بی قراری پیوسته او لبریز.

کاروان، پا به پای اشک های زینب می آمد و اربعین، در چند قدمی شیون و فریاد، میزبان خاطرات تلخ بازگشته از سفر بود.

کاروان، پابه پای اشک های زینب می آمد تا حماسه ماندگار و همیشگی او را زیارت کند.

کاروان می آمد تا کربلا، زخم های خویش را مرور کند.

زینب از کجاوه پایین آمد و به زلالی فرات نگریست.

فرات همچنان بود بی قرار. همچنان متلاطم بود و ناشکیب.

زینب نگاه خویش را از رود برگرفت و برخاک نگریست.

لاله در لاله، داغ، در زمین روییده بود.

کاروان، نیازمند هیچ ترقی نبود.

کاروان، منتظر هیچ گریه ای نبود، که کاروان خود، قافله اشک بود و آتش.

زینب در سمت راست مرثیه بود و زین العابدین بر طرف دیگر آن.

این قافله و کاروان کودکان بود که در میانه مرثیه به خاک می افتادند و باران شیونشان بر سر کویر خون آلود می بارید و غبار محنت و غربت را از چهره خاک خورده و چاک خورده حادثه

شستشو می داد.

صحرا منتظر بود تا پاسخ هفتاد و دو علامت سؤال را بیابد.

صحرا منتظر زینب بود.

صحرا هنوز منتظر بود... که سلام های خیس کودکان و فریادهای خاک و توفانی زینب، حنجره بغض ها را پاره کرد و چونان ناله ای شکوفا از عمق درد و داغ سر بر آورد.

سلام بر حسین!

سلام بر برادر!

سلام بر حماسه عاشورا!

تمام واژه ها از هوش رفته بودند و تمام بغض ها، بریده بریده به خاک می افتادند. کاروان در کانون کربلا ایستاده بود، اما بدون رقیه.

سیلاب نور در چشم های زین العابدین راه افتاده بود.

کاروان، در عبور آشکار یک صحرا دلهره و دلواپسی، به کربلا رسیده بود.

دشت، هنوز بوی تازه پرواز می داد.

دشت، هنوز بوی بال و پرهای سوخته می داد.

حادثه، هنوز در آینه فرات موج می زند.

هنوز مویه های سوخته و چشم های به آسمان دوخته در دشت در جریان بود.

هنوز عشق تداوم داشت.

اربعین بود و کاروان سینه سوخته، در جستجوی صمیمیت سیال هر گوشه ای سر می کشید.

ص: ۱۱۲

اربعین بود و هر کسی به راه خویش ادامه می داد.

کاروان به جستجوی آفتاب سربریده خویش و فرات، به دنبال اقبال ناگزیر خویش.

اربعین بود و دشت، غرق در تابش نیایش زین العابدین بود و محو در طلوع تنهایی و تماشایی زینب.

اربعین بود و زینب، عطش را سپری کرده بود.

زینب آمده بود تا با چادر مشکی خویش، خیمه خاطرات خویش را برپا کند.

آمده بود تا شبی دیگر را با حسین علیه السلام به سر کند. آمده بود به جستجوی پیراهنی کهنه، به جستجوی داغی تازه.

زینب آمده بود، با روشنی هزار فانوس دریایی، با بی قراری هزار لاله صحرائی، با رؤیای هزار پنجره تنهایی.

زینب آمده بود، با یک نگاه طولانی، با یک قافله توفانی.

آخرین غبار عاشورا را به خاطر آورد. لحظه ای را که آفتاب فتوت و امامت بر فراز نیزه،

فرازهایی از زیارتنامه شوق را زمزمه می کرد.

زینب در آینه فرات، خاطرات خویش را مرور می کرد و نگاه خیره حسین را می پیمود لحظه ای که دشت، مالا مال از نرمی نگاه مهربان حسین بود.

زینب، خاطرات را مرور می کرد و به کربلا باز می گشت، به اربعین باز می گشت.

آری! اینک زینب به اربعین رسیده بود. آن گونه که حسین علیه السلام به آرزوی خود رسیده بود زینب

به مقصد رسیده بود، آن گونه که حسین علیه السلام به مقصد رسیده بود.

اربعین شمعستان/نزهت بادی

اربعین شمعستان

نزهت بادی

در محله قدیمی مان، سیدی بود که می گفت اگر کسی برای بازگشت مسافر گمشده اش نذر کند که یک اربعین، در سقاخانه ابوالفضل علیه السلام شمع روشن کند، پایان شب چهلم، پروانه ای از راه خواهد رسید که برای او خبر گمشده اش را می آورد.

اما برای تو، هیچ سقاخانه ای نبود تا به آن دخیل عطش بیندی، جز یادی از یک مشک تیر خورده که هنوز قطرات خون دستان ساقی بر آن خشک شده است.

تو اگر شمعی داشتی تا نذر دلشکستگی هایت بکنی، دختر سه ساله ات را در تاریکی های خرابه به خاک نمی سپردی.

با خودت می اندیشی آن سیدی که از اربعین شمعستان سقاخانه ها سخن گفته، اولادی از نسل مادرتوست که خوب می داند، هر شمع سرپریده ای که قطره قطره آب می شود، پروانه ای دلسوخته را به دنبال خود خواهد کشاند.

اما تو فقط یک پروانه ای، که خاکستر نشین هفتاد و دو شمع خاموش گشته ای!

هنوز از پرو بالت، بوی دود خیمه های سوخته به مشام می رسد.

زینب جان!

در این اربعینی که گذشت، تو شمع های زیادی نذر بازگشت مسافر غربیت کردی: کودکانی

که در شام غریبان در زیر بوته های خشن بیابان جان سپردند، کودکانی که در زیر دست و پای اسبان، از نفس افتادند، کودکانی که از روی ناقه های بی محمل بر زمین خوردند، کودکانی که با طوفان تازیانه ها گل زندگیشان چیده شد و... و آخرین شمع تو که نذر تشنه خانه کربلا کردی، سه ساله ای دلشکسته بود که با دستان کبودش، خاکستر از سر و روی شمع نگاه پدرش پاک می کرد و با لبان خونی اش، آب چشم آن را می مکید!

اما با پایان چله نشینی تو، هیچ پروانه ای به ویرانه های دل تو نیامد!

چون دیگر تو خودت پروانه ای شده بودی، تا خبر بی بازگشت مسافر مظلومت را به هر کوی و هر منزل ببری و به هر سقاخانه ای که زائرانش لب تر می کنند، با سلام بر حسین علیه السلام سری بزنی و حاجت دست هایی را که به ضریح چشم های ابوالفضل علیه السلام دخیل بسته اند، اجابت نمایی.

پروانه خاکستر نشین شمعستان کربلا!

اگر وضو به اشک چشم مُباح نیست، چاره ای نمی ماند جز تیمم بر خاکستر آغشته به خون! که اگر در کربلا آب پیدا می شد، رفع عطش شیرخواره، واجب تر از نمازهای یومیه بود.

صدای اربعین می آید امشب

که یعنی می رسد از راه زینب

منم زینب! برخیز کربلا، برخیز و بر پیشواز بیا! من از راه دوری می آیم! رنج راه های سختی را به یادگار آورده ام. منم زینب علیه السلام! قافله سالار پرستوهای از اسارت آمده، برخیز کربلا. خودت را برای پذیرایی مهیا کن! این کبوتران داغدیده اند...، این پرستوها، مصیبت ها کشیده اند...، قصه ما قصه زجر و صبر است! قصه عشق و هجر. قصه وفا و جدایی، امروز روز وصال من است.

چهل فصل از شقایق دور بودم

و از تن های عاشق دور بودم

کربلا! کدام تکه ات، بهشت مرا در آغوش کشیده! آفتاب من، در کدامین نقطه ات، دیده فرو

بسته!

آرامگاه بهشت من کجاست؟ نشانم بده! تا قصه خویش آغاز کنم! باید رنج سفر با او بگویم! تنها، او به لحن بیانم آشناست! لهجه دردهایم را می فهمد! می خواهم سفره دل پیش او باز کنم! باید امانتی هایش را نشانش بدهم:

کجایی ای گل بی خار زینب

نمی آیی چرا دیدار زینب؟

رفیق نیمه راهت باز برگشت

به شوق یک نگاهت باز برگشت

حسین من! منم خواهر داغدیده ات! برخیز عزیز دل مادر. تا سر بر شانه هایت بگذارم و دریا دریا آوارگی ام را ضجه بزنم. از کجا ماجرا برایت بگویم! از چندمین زخم برایت درد و دل کنم.

حسین من! می شنوی. منم زینب. شانه هایم زیر بار امانت. خم گشت. مرا نمی شناسی؟ این خمیده قامت محزون. خواهر توست!

من از دروازه های کوفه تحقیر دیده ام. من از خرابه شام لحظه لحظه مصیبت چشیده ام. من در قصر یزید، کوه کوه، صبر و استقامت ساخته ام.

ماجرای دلدادگی من، آوازه شهرها شده است.

ص: ۱۱۵

برخیز! تا سر بر شانه هایت بگذارم و چهل فصل غربت و در به دری را زار بزnm.

می خواهم از سوزش تازیانه ها برایت حرف بزnm، از سیلی و کبودی صورت، براتِ قصه

بخوانم. از غل و زنجیر، از دندان و چوب خیزران. از تنور و خاکستر از خیمه های آتش گرفته. از سه ساله در خرابه جان داد.
از کجای ماجرا برایت بگویم که خود ندیده باشی.

برخیز حسین من! به خواهر غم دیده ات نگاه کن!

منم زینب که اینگونه غریبم

غم و درد سفر گشته نصیبم

فلک، بنگر چه کرده با دل من

به خاکستر نشانده محمل من!

هنوز، ردّ خون را به چوبه عمل خواهی دید. هنوز، جای تازیانه را بر بازوهایم خواهی دید، من زهرا بودن را به تجربه نشستم.
من زینب بودن را عاشقانه زیستم.

آسمان بیست صفر ۱۳۱۵ قمری، چشم به راه طلوع ستاره ای بود که در دل، دریایی از کرامت و اندیشه نهان داشت.

مردی که افق های فقه و فلسفه، علم و اعتقاد، ایمان و عرفان، در چشم های جاودانش موج می زد.

سید شهاب الدین مرعشی نجفی، چونان آفتابی فروزان در حجره تنهایی طلوع کرد و مهربانی و روشنایی را تقدیم پنجره های نگران و منتظر پدر نمود.

تا پنجره های امید پدر را، سرشار از فروغ مهربانی نماید.

نجف، آن شب طلوع ستاره ای را نگریست که چشم و چراغ اهل فضل خواهد شد.

نجف، آن شب سرشار از شوق بود و لبریز از عاطفه کودکی که استوانه محکم دین الهی خواهد شد.

دست های پر محبت مادر را با تمام وجود خویش حس می کرد. حوزه نجف اشرف، بی صبرانه چشم به راه به افتادن این کودک بود و منتظر قامت کشیدن این سر و سرافراز اسلام.

عشق به حسین و محبت به فاطمه، یک لحظه از احساس متلاطمش فاصله نگرفت.

آتش شوق، روز به روز در او جان می گرفت و به او جان می داد.

کمی که بزرگ تر شد، فهمید، بزرگی به تواضع است که «بَرَکَةُ الْعِلْمِ فِي تَعْظِيمِ الْأُسْتَاذِ»

آموخته بود که عشق، از دل به ارث می رسد و ایمان از عشق.

آموخته بود که باید جهان را سرشار از رؤیای رودپرور خویش کند.

حوزه نجف، بی تاب بود و بی قرار، تا زانو زدن او را در برابر تواضع و شکوه احساس کند.

حوزه نجف، بی تاب بود و بی قرار، تا خاکی شدن گوشه عبای او را احساس کند.

سید شهاب الدین مرعشی نجفی، می آمد و گویی شیخ علوی، در آستانه حوزه نجف ایستاده بود تا صمیمت گام های او را تحسین کند.

ایستاده بود تا لبخندهای خویش را تقدیم او کند!

کوچه های نجف، طراوتی تازه می یافت و آسمانش، افقی گسترده تر، که سید شهاب در راه بود. او می آمد، تا چونان شهابی ثاقب، سینه سیاه نادانی و تاریکی را بسوزاند و درهم بکوباند.

می گفتند او سیمرغ دیده بود...

خراسان همواره زادگاه نادره مردانی است که شور و شیدایی را به هم می آمیزند و چنان مانا بر تارک آسمان پر ستاره ایران می درخشند که هیچ گاه در هیچ جای دنیا، انسان هایی این چنین ظهور نکرده اند.

خاک نیشابور پر است از غزل و کرت کرت گیاهانش از کلمات مردانی به لطافت ابر و صلابت کوه و درخشندگی خورشید پُر می شود.

این جا از هر که سراغ قاف را بگیری، به سوی گنبدی فیروزه ای می رانند که زیر سایه ستبرش، سیمرغ آشیان دارد.

سنگی بر مزاری جای دارد که روزی روزگاری پیری، مرادی، عشقی، نوری آن جا را برای خوابی ابدی و شیرین برگزیده بود. این جا زادگاه سیمرغ است، به قاف که بخواهی بررسی، باید از جلال چشم های مردی بگویی که هزار بار قلمه های نورانی اش را فتح کرده بود.

می گفتند او سیمرغ را دیده بود، اما واقعیت را باید در دست های او دید؛ جایی که هزاران پر سیمرغ را نثار جان های مشتاق و عطشی سوخته می کرد. اصلاً خوب تر اگر نگاه کنی، می بینی او خود سیمرغ است؛ به تمام و کمال، به تفسیر و تحمید، به مناجات، به تعزل، به اشک، به خنده، به شور، به شیدایی ...

مرحبا ای هدهد هادی شده

در طریقت پیک هر وادی شده

ای به سرحد سبا سیر تو خوش

با سلیمان منطق الطیر تر خوش

و این چنین شیدا و این چنین، هادی، سیمای مردی است که از جامه اش بوی هل و کاسنی می آمد. پیشه ای دارد که با گل ها و درختان، پیوندی مهر آگین و راز آمیز می جوید... عطار آمده بود تا عطر گل های بهار نارنج را بر جذبه خلود آیات قدسی قرآن بیچاند و معجونی از خلسه را به کام های مشتاقان بریزد.

با اولیای خدا هر که بنشیند، ذره ای از پرتو جمال الهی بر کالبدش می نشیند و هر که با عطار بنشیند، بوی خدا خواهد گرفت؛ زیرا او با همه اولیای پنهان و پیدا، ساغر مستانه می زد و مستی کار دیگری برای مرد داشت. مستی می خواست «او نباشد» را بفهمد، حیرت را بگذراند، عشق را بجوید و وادی به وادی، سر به سر، لبریز از خون جگر به جایی برسد که سیمرغ، انتظارش را

می کشید.

و از آسمان، ابرهای سیاه می آمدند از شرق، با چشم هایی کوچک و مژه هایی تنگ، سوار بر اسبانی از آتش و سوارگان مردانی از عمق صحراهای تنیده...

مغول ها می آمدند، می سوختند و می کشتند و می بردند و... با تقدیر الهی که نمی شود جنگید! - بلای آسمانی است؛ خدا قهرش می گیرد. و ایستادند بر جای و نگاه کردند تا همه

خاک ایران پر شد از چکاچک شمشیرهایی که مژه خون را بیش تر از هر چیزی در دنیا می فهمیدند

... و سیمرغ خسته بود، آن قدر خسته که بال هایش را هم

نمی توانست باز کند... مغول ها آمدند و آن قدر بر تن خسته سیمرغ زدند که نور شد و به قاف پرید... حالا از پس این همه سال، هنوز پره‌های سیمرغ، در دست های ماست و چشم های او نگران...

تا سی مرغ دیگر به جذبه راهی شدن دچار شوند و به مدد دست های او به قاف برسند و سیمرغ، از نو زنده و جوان بر بلندای آسمان ایران بدرخشد...

خویش را دیدند سیمرغ تمام

پس سخن کوتاه باید والسلام

می خالص ایمان / محمدسعید میرزایی

می خالص ایمان

محمدسعید میرزایی

عطار، نمادی از فرهنگ عرفانی سرزمین اسلامی ماست.

عطار، عطر فروشِ بازار «حکمت» و «معرفت» است.

عطار، عارفِ منازلِ طریقت است. دریا مردی که سلیمان وار به معرفتِ «منطق الطیر» دست یافته بود. عطار در منطق الطیر، منازل عشق را مرحله به مرحله شرح می دهد، تا آن مقام که سالک، به بارگاه وصال حضرت دوست قدم می نهد.

عطار در مصیبت نامه، از مصایب عشاق می گوید و حکمت های عشق.

عطار در «الهی نامه»، رودخانه نیایش است.

غزل های عطار، سراپا آتشند؛ از جنس همان آتشی که در جانِ مولوی گرفت و «آتش به خرمن سوختگانِ عالم زد»

معرفت عطار تنها در عظمت کتاب های او نیست.

هنگامی که در ظهر قتل عام نیشابور، در حمله مغول، به رویارویی دشمن، سینه سپر کرد و در حالی که موی سر دشمن را در چنگ فشرده بود، جام شهادت را نوشید.

«به یکی دست، می خالص ایمان نوشتند

به یکی دست دگر طره کافر گیرند»

آری! او در مقابل دشمن ایستاد؛ آن چنان که در مقابل «نفس» خویش ایستادگی کرد و این گونه بود که چشمه های حکمت از دلش می جوشید و رودخانه ذوق عطار، همواره جاری بود.

ص: ۱۲۱

بی شک، حجم زیاد آثار منظوم عطار، گواه همین مطلب است.

تذکره الاولیای، عطار، روایت عارف مردانی است که قدم در راه دیدار دوست نهادند «اویس قرنی»، حبیب عجمی و بسیاری دیگر از عارفان بزرگ، نام هایی هستند که در تذکره الاولیای

عطار می درخشند.

عطار، از گنجینه های ارزشمند فرهنگ پارسی است که آثار او همچون «منطق الطیر»، شهرت جهانی دارند.

خوب است که سری نیز به دیوان عطار و منطق الطیر او و دیگر کتاب هایش بزنیم و عطر

کلمات سوزناک او را ببوییم و شاخه شاخه گل های معرفت بچینیم.

ص: ۱۲۲

اشاره

شنبه

۲۹ فروردین ۱۳۸۳

۲۶ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۱۷. ۲۰۰۴

گام های استوار/اکرم کامرانی اقدام

امروز از آن شماست؛ شما سبزپوشانِ سرخ دل.

شما که ایستایی این مرز و بوم در چرخش گام های استوارتان است.

شما که با چشمان پویای خویش، امنیت - این گنج گم شده بشر - را حفظ می کنید.

شما که سال هاست به پاس دیوارهای دیرسالِ وطن نشسته اید.

شما که سال هاست با گام های استوار اراده، به چپ می چرخید و به راست. به عقب می روید و به جلو. شما که برای رسیدن به شاهراه هدف، از روی شانه های آسمان می گذرید. سینه کوه را می درید، آبی آسمان را در می نوردید، به اوج نزدیک می شوید و به خدا نزدیک تر.

ص: ۱۲۳

شما سپید دلان، که هر روز خانه های خاکی خود را به مقصد افق امنیت و آزادی ترک می کنید و سوار بر شانه های خطیرِ مسؤولیت، میثاق سرخ خویش را مرور می کنید.

شما رزم آزمایان ایران زمین که طلایه دار میهنید و در صف ارتش.

ارتشی که با روح مقاومت آمیخته و با هیاهو و تکاپو عجین است.

ارتشی که سال هاست دست در دست آزادی به پیش می رود و از خنکای تلاشش، نسیم عدالت همواره بر پرچم وطن می وزد. ارتشی که زخم دیرسال وطن را مرهمی دوباره نهاد و

خاک مسموم سرزمین را از غبار مین ناامنی پاک کرد.

ارتشی که سال هاست با دستان مستعد تلاش، سرنوشت مردم را در آسمان آبی به تصویر می کشد

ارتشی که تنها چراغ روشن شب های مسکوت و تاریک جنگ و جنون بود.

ارتشی به وسعت اقیانوس که هنوز از پهنای پیکرش شکوفه های زخم می چکد.

هنوز چون درختی کهنسال رشد می کند و می بالدد. پیش می رود و پیش می رود. چون رعد می لرزاند، چون توفان می خروشد و چون آسمان، تکیه گاه است.

آری! امروز از آن شماست. شما که از شرم هممتان، دریا در عرق، غرق است. شما که چشمان و سیعتان، انعکاس بی کرانه افق است و نگاه نجیبان از نسل نسیم. هر کجا که تاروبودی از خاک وطن گسیخته می شود، دستان توانای شماست که آن را پیوندی دوباره می بخشد.

به یاد آن روزها، خط مقدم آسمان، آفرینش حماسه های جاودان، در آسمان آبی وطن، در پاک ترین سوی حیات، حماسه آفریدند.

چونان حماسه های دشمن شکن جنگ.

و تو هر بار مشتاق تراز پیش، خود را به دستان فرتوت حادثه می سپاری.

تا آسمان پا برجاست، نام تو در تارک سپهر می درخشد.

اشاره

دوشنبه

۳۱ فروردین ۱۳۸۳

۲۸ صفر ۱۴۲۵

Apr. ۱۹. ۲۰۰۴

سنگین ترین اندوه عالم/امیرخوش نظر

در روزگاری که «کرامت انسانی» به تاراج «قومیت» می رفت

در آن زمان که «عبودیت» را عفریت «جهالت»، به برهوت «شرک» رانده بود و شکوفه های «عاطفه»، ناشکفته در گور «نخوت» دفن می شدند و شعر و شراب و شهوت، متاع بازار «عکاظ»

بود، آمدی؛ با دست هایی از بوی بهشت

با نگاهی به وسعت عشق و تبسمی به زیبایی محبت

و هدیه ای آوردی، به گران قدری «توحید».

و چه پُر بها بود لحظه های با تو بودن!

ص: ۱۲۵

بردباری تو، مرهم زخم های دیرینه ما بود، کلامت، شفای درد نادانی ما، دست هایت سایه بان بی یآوری، و هستی ات، بهانه آفرینش ما. و امروز، یارانت تلخ ترین جرعه ها را از ظرف زمان

می نوشند و سنگین ترین اندوه عالم را بر شانه های دل می کشند.

نبودنت، بینش های نهان شده نفاق را بر جگر سوخته خاندانت می نشاند.

فقدان تو، فرصت فوران فتنه های کمین گرفته در پس پوسته های تظاهر است.

دردآور است که ثمر سال ها جهد و جهاد تو، به ارزانی، گرفتار چنگال طمع می شود و وجدان های خفته در آغوش عافیت خواهی را، فریاد بیدارگر وارثان بر حق تو به انصاف و

عدالت می خواند، اما پاسخی جز نگاه های سنگین و بی اعتنا و پژواک سکوت مرگ بار بی عملی

نمی گیرد.

باکی نیست؛ روز داوری در پیش است و پروردگارت بر مرصاد ستمگران.

گفتی، صحیفه و قلمی بیاورند تا راه و رسم هدایت را به فرمانت در آن بنگارند؛ اما به بهای گمراهی امت، از امر تو سرباز زدند و از وصیت بازت داشتند؛ اما برای آنان که ضمیرشان سرشار از عطر نبوت است، حقیقت، آشکارترین است. چه نیازشان به صحیفه ای و قلمی؟!

اینان بر لوح دل نگاشته اند که «علی علیه السلام با حق است و حق با علی علیه السلام است.» این باورداران آگاه، به بصیرت، «شهود» کرده اند که «امیر»شان کیست و نشانه جانشینش چیست.

حقیقتی را که در نگاه تو آشکار بود، در آینه چشمان مرتضی به تماشا گرفته اند. چنین است که خناس شک و تردید را به ایمانشان دسترس نیست؛ به شمار اندکند، اما به حق باوری

بسیار.

درود بر تو ای پیام آور راستی، که آن چه شرط بلاغ بود، به جای آوردی و هرچه آزار روزگار، بر خود هموار کردی!

درود بر تو که خلق عظیمت، مکارم اخلاق را به تمامت رساند!

زیان کارند آنان که بر میراث تو، بر کتاب وحی و عترت پاکت، ستم روا داشتند و فرجام نیک، از آن پرهیزکاران است.

بگذار تا آسمان فرو پاشد

تا زمین از غصه درهم بیچد

تا کوه ها رشته رشته پراکنده شوند

تا کوچه ها شعله شعله به آسمان پرتاب شوند

خاک مرگ بر سرزمین بیارد

بگذار تا بعد از این، رنگ خوشبختی نبینند

این کوچه های نیشخند و دسیسه

این خانه های حماقت و کوتاه نظری

چگونه ایستادی؟

در برابر جهل مردان شهر

که کوه را از پای انداخت

آسمان را میچاله می کرد

و رشته صبر دریاها را پاره می نمود

در برابر قومی کوردل و ناشنوا

کنگ و سنگ دل

که با تو از سر ستم بر آمدند

کمر به قتل شبانه ات بستند

تو را زیر سنگ باران کودکانشان گرفتند

گفتند: جادوگری؟! شاعری!؟

دندان‌ت را سنگ زدند

روح آرامت را صیقل دادند

ص: ۱۲۷

شمشیر به رویت کشیدند

بر سرت شکمبه گوسفندانشان را خالی کردند

کودکان را در مسابقه سنگ زنی ات جایزه دادند

محاصره ات کردند

تو که شهر را روشن کردی از عطر خداوند

دختران زنده به گور را فرصت زیستن بخشیدی

اندیشه های مردابیِ عفنشان را بارور کردی

تو که

زنان تیره بخت را عاطفه دادی

مردان کوردل را مهربان کردی

تو که

کوه های سر به فلک کشیده

در برابرت زانو زدند

درختان با موسیقی آیه های نورانی ات بالنده شدند

خورشید به واسطه تو ظهور کرد

ماه به واسطه تو زیبا شد

آسمان به واسطه تو بخشنده شد

تو که دریا به واسطه تو کریم است

خاک به واسطه تو ارزش یافت

اینک آرام آرام

ایستاده و صبور

سر بر دامان جبروتی خداوند می گذاری

در بال بال معطر جبرائیل

ص: ۱۲۸

با نسیم صلوات محمدی

بگذار تا شهر، غم بی تو بودن را مویه کند

خاک مصیبت و اندوه بر سر بریزد.

چنگ بر دامن خاک بزند

بگذار تا شهر بایستد از زندگی

بگذار تا دیگر صدای قدم های مهربانت را نشنود

صدای صوت قرآنت را نشنود

لبخندهایت را نبیند

روزگار ملال آورت را نبیند،

بگذار تا شهر؛ این شهر خفته در خفقان

این شهر خاموش در تب جهل

بعد از تو روزگار خوش نبیند!!

ای شهر نشسته در غم / سید علی اصغر موسوی

ای شهر نشسته در غم

سید علی اصغر موسوی

ای زمزمه نشسته بر اندوه! ای زمزمه گریسته بر خلوت غبار!

ای ناله های فروخته در نای لحظه ها؛ اندوهتان بلند!

هان بگوید، اینک این رستخیز نا به هنگام، از پی چیست؟!

این که بنشانده ست بر آینه دل ها، غبار؟!

این که برده از دل پیرو جوان، اینک قرار؟!

ترجمانِ داغِ عالم سوز کیست!؟

ص: ۱۲۹

ای مدینه!

اینک تو و این سکوت مُصحف!

اینک تو و این غم مضاعف! ای شهر نشسته در غم یار!

با رفتن آفتاب مگذار! از خاطره ها رود حضورش! آینه حق نمای نورش!

ای مدینه!

بشتاب که می رود امیدت!

امید همیشه رو سفیدت!

بشتاب که می شود فراموش!

در خاطر روزهای عیدت!

اینک تو و این غم مضاعف!

ای مدینه!

سرد است نگاه مسجد امروز!

آینه دل نشسته در سوز!

بغضی به گلوی خسته دارم!

آتش به دلم بیا، بیافروز!

اینک تو و این غم مضاعف!

ای خانه وحی یاری ام کن!

پروانه وحی، یاری ام کن!

سرمایه رحمت جهان رفت!

آن نور زمین و آسمان، رفت!

آئینه، غبار غم به دامان!

گرید به هوایِ روی جانان!

گوید به زبان بی زبانی!

شاید به اشاره ای بدانی.

ص: ۱۳۰

ای شهر نشسته در غم یار!

با رفتن آفتاب مگذار!

از خاطره ها رود حضورش!

آینه حق نمای نورش!

- ای خانه وحی، کو محمد صلی الله علیه و آله وسلم؟

آینه حق نمای سرمد!

فرزند حجاز کو، نیامد!

آن روح نماز کو، نیامد!

محراب نهاده سر به زانو!

گر مرثیه خوان و گه سبب جو!

آکنده دل از غم صدایش!

گوید به میان ناله هایش: ای شهر نشسته در غم یار!

با رفتن آفتاب مگذار!

از خاطره ها رود حضورش! آینه حق نمای نورش!

- ای خانه وحی، داغ بابا!

آشفته اگرچه قلب زهرا علیها السلام!

ما را به شراره ای بسوزان!

با مرثیه واره ای بسوزان!

شاید به زبان بیت الاحزان!

نالیم، که در فراق جانان: ای شهر نشسته در غم یار! با رفتن آفتاب مگذار

از خاطره ها رود حضورش!

آینه حق نمای نورش!

ص: ۱۳۱

ای زمزمه نشسته بر اندوهم!

ای کعبه برده از دلم آرامش! ای گریه آسمانی جبرائیل علیه السلام! ای ناله نای تنهایی ها! بغضی به گلوی خسته دارم!

آن روز در آن غروب غمگین

با رفتن آفتاب دیدم.

در چهره عاشقانِ توحید، غم بود و...

من می روم، ستاره بی پشتوانه ام!

حمیده رضایی

خداحافظ ای شهر، ای دیوارهای تا همیشه پیوسته، ای درهای به روی آسمان بسته، ای کبود سیلی خورده!

تمام زوایای پیچیده در آهنگ مرموز چشم های گستاخ شهر خداحافظ، ای سکوتِ شب های سجاده و نماز!

خداحافظ، ای خاک، ای صدای منتشر در هوای مه آلود شهر!

خداحافظ، هوای نا اهلِ این حوالی!

خداحافظ مکه، مدینه، شعب!

خداحافظ، خنجرهای کشیده دشمنی، دست های مشت شده چشم های نا مهربان!

خداحافظ ...!

سلام آسمان پیوسته، جبروتِ گسترده!

سلام ای ترانه گمشده در خاک آسمان!

سلام پنجره های تا همیشه روبروی نور دهان گشوده!

سلام، جریان جاری لطف،

سلام جبرائیل

سلام ای تمام فرشتگانِ نزدیک، ای ملایک!

سلام، هفت آسمان! بوی بهار می آید.

خداحافظ ای مکعب نور، ای طلایه چشم های مشتاق، خداحافظ!

صدای بال های جبرائیل را می شنوم.

خداحافظ اُحد، خندق، احزاب!

خداحافظ، روزهای طعنه و تبعید، روزهای نخلستان، روزهای روزه و شب های بی افطار!

تمام پنجره های باز به سوی آسمان صدایم می زنند، خورشید در منافذ خاک فرو می چکد.

سلام، سپیده تا ابد مستدام صبح! سلام ترنم تا همیشه جاری دعا!

سلام درهای گشوده آسمان! بوی بال های ملایک می آید،

سلام عرش! سلام نور محض!

سلام روزهای نیامده جدا از خاک!

سلام پهنه یکدست آسمان!

سلام خدیجه، بانوی شب های بی قراری! سلام تکیه گاه تنهایی، سلام!

خداحافظ، ستاره بی مادرِ پدر!

خداحافظ، چهره کبود و پهلوی شکسته!

خداحافظ ای دست هایت مرهم دردهایم!

خداحافظ ای صدایت منتشر در چاه های در حال طغیان، خداحافظ!

خداحافظ، دردهای ناگفتنی، زخم های ناسروندی، خداحافظ ای شهر، ای تمام نامردمی.

سلام های پُست شده / مهدی زارعی

تا کی شب به شب، به نیتِ سرودن غزلی عاشقانه برایت، مرثیه ای سوگوار برای خود بسرایم؟

تا کی غبار طعنه ها و نیشخند منکرانت، تبسم های معصومِ روحم را به زهرخندی تلخ مبدل کند؟!؟

تا کی کودکان بهانه گیر چشمانم را با لالایی نامت به دنیایِ رؤیاییِ خواب بکوچانم و با کابوس نبودنت تنها بگذارمشان؟

تا کی مدار عقربه های ساعت را به سمت طلوع جمعه ای زلال بچرخانم و غروب های خاکستریِ جمعه ها را شماره کنم؟

تا کی امید آمدنت را بهانه ای سازم برای ادامه حیاتِ گل های حیاطمان، و تو نیایی؟

تا کی صبح به صبح، چمدانِ آمدنت را ببندم و به نیتِ همراهی ات، جنازه روحم را به تک تک ایستگاه های جهان بکشانم و

شب به شب، چمدانِ نیامدنت را به خانه برگردانم؟

تا کی سلام هایم را برایت پُست کنم و نشانی ات را پشت پاکت ننویسم؟

تا کی شمع های قلبم را نذر آمدنت کنم و حاجت نگیرم؟

تا کی کفش های سرسختِ زندگی ام، پرسه زدن را تجربه کنند و کوچه باغ بودند را رد نشوند؟

تا کی چارچوب قاب عکست را، بی وجود عکسی، بر چار دیواری تنهایی ام میخکوب کنم؟

تا کی چتر پلک هایم را در بارشِ یکریزِ باران های طولانی نبودنت بگشایم و ببندم؛ و تو نیز نباشی و نیایی؟

«تا کی به تمنای وصال تو یگانه

اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه»؟

تا کی؟ تا کی؟ تا کی...؟

نمی آیی چرا/سید علی اصغر موسوی

نمی آیی چرا

سید علی اصغر موسوی

تو را من چشم در راهم

در این کولاک نامردی، که می پچید صدای زوزه ها از «مغرب و مشرق»!

در این آینه آبادی که زنگار از دلِ «خودباوری ها» می دهد بیرون!

در این «جولان» ناپاکانه (صهیون) که مثل اژدهایی در پی بلعیدنِ مُلک سلیمان علیه السلام است!

در این فصل همایش خانه های سازش و لبخندهای شوم اهریمن؛ که بوی قهوه ها پیچیده در دودِ سبک روحان!

در این فصل همیشه زخمی فریاد انسان های آزاده

تو را من چشم در راهم! نمی آیی چرا؟! ای آفتاب عالم آرای عدالت!

سحر، خالی ترین احساس یک پروانه بی شمع و فانوس است!

سحر، پژواک تنهایی فریاد قناری در قفس های شب آلود است

سحر، آینه داغ شفق در سینه اندوهگین آسمانِ خسته و دلگیر!

سحر محراب خون آلود صبحِ واپسینِ مسجد کوفه است!

سحر، نزدیک و تو دوری! نمی آیی چرا ای آفتاب عالم آرای عدالت؛ تو را من چشم در راهم، سحر گاهان! تو را من از تو می خواهم، سحر گاهان!

به درگاہت اگر مثل غباری، سخت ناچیزیم!

ولی احساس خود را بر قدم های تو می ریزیم!

بیا، تا کی به دامن سحرها، دل بیاویزیم!

بیا، تنها تر از یک چلچله، در فصل پاییزیم!

نمی آیی چرا؟! ای آفتاب عالم آرای عدالت! تو را من چشم در راهم، سحر گاهان! تو را من از تو می خواهم، سحر گاهان!

باور نشاط آور / محمد حسین قدیری

باور نشاط آور

محمد حسین قدیری

می دانم که سرنوشت عصر حاضر به رشته دراز انتظارت گره خورده

و می دانم که سخت ترین سؤال کنکور هستی، انتظار واقعی و عمل به وظیفه است امتحانی که پذیرفته شدگان پای حضور و توجه به دانشگاه وصال می گذارند.

اما باز می دانم که انتظار تنها حکایت از زخم دل و بی قراری هایش نمی کند، انتظار تنها خواب

را از چشم سلول های عاشقان نمی گیرد و اقیانوس پر موج انتظار تنها کارش نا آرامی و دلواپسی

کردن دل نیست. انتظار تو، سینه تحمل را سینای صبر می کند. بهاء مروارید اشک را در بازار عشق و معرفت چندین هزار برابر می کند. انتظار تو، لحظه های جدایی را رنگ خدایی و جاودانی

می زند و ظرف ثانیه ثانیه دل شوره را لبریز از شور و معنی می کند. انتظار تو، حساب جدا گانه ای

برای امید، بودن و حتی دیدن باز می کند. آری درخت انتظار باید روزی به ثمره وصال بنشیند و باید یک فصل کام چشم های چشم به راهت به مشاهده جمالت شیرین شود.

«دیده را فایده آن است که دلبر ببند

ور نیند چه بود فایده بینایی را»

ص: ۱۳۶

آری انتظار باوری شور آور و شوری در باورست.

انتظار، کلید طلایی وصال و حضور دائمی است. عصاره پیام شیعه برای یک دنیا ناباوری و بی یآوری است. انتظار، تپیدن دل تاریخ برای ثبت یک معجزه دیگر است. انتظار، بوی طلوع دوباره

خورشید از نزدیکی های باورهاست. انتظار، پایان داستان ابر غیبت و شروع تابش شبانه روزی خورشید ولایت و امامت است.

آقا! ما به لحظه ای فراق خرده نمی گیریم. چرا که بخاطر انتظار طولانی و تلخ است که شیرینی وصال زیادتر می گردد و می دانیم که تو خود بیشتر از هر کسی دلت برای آمدن می تپد اما... اما وای بر ما اگر غیبت بخاطر عمل زشتان باشد.

آقای من! تو خود فرمودی که انتظار قشنگ ترین گل عبادت در سرزمین سرسبز بندگی است

گلی که خزان یأس هم نمی تواند با کولاک بی مهری اش موی از کاکل گلبرگ های ارزشمندش بکاهد و باز گفتید که چشم عمل به آئینه حضور بدوزید به فکر تأمل و آرزوهای پوچ.

ندارد یار من بر خود حجابی

نه بر صورت نه بر زلفش نقابی

حجاب از بی صفائی دل ماست

نباشد آسمانش را سحابی

و ما به خاطر تو تن به شعله های انتظار و فراغت می دهیم تا طلای محبتان در آتش انتظارت خالص تر گردد و با قدم های دل تنگی شباشب در حالی که منتظر صبح آمدنت هستیم در راهروی

دراز انتظار گام امید به وصال بر می دارم.

تنفس در هوای یاد تو... / معصومه داوود آبادی

تنفس در هوای یاد تو...

معصومه داوود آبادی

تو نیستی؛ بوی برف می آید، لک لک ها لانه هایشان را ترک گفته اند و آسمان، خودش را بر زمین می پاشد.

شهر در هاله ای از مه فرو رفته است، کودکان، هر شب با رؤیای آمدنت به خواب می روند و هفته ها با چشم هایی سرخ و

گونه هایی خیس، جمعه ای دور را نفس می کشند.

ص: ۱۳۷

نیستی، نیامده ای، اما این کوچه ها به نبودنت خو نکرده اند، این کوچه ها در انتظار آن صبح زود، پر از پروانه اند.

تو آن اتفاق بزرگی که یک روز در شهر کوچک ما می افتد و من آن برگم که هر پاییز، دیدنت را به خاک می افتد و هر بهار، آمدنت را جوانه می زند.

برگرد، با بوی کوهستان، با بوی رودخانه و گندمزار بیامیز، بگذار زمین در هوای تو تنفس کند!

بگذار آفتاب، دست و روی دشت را بشوید و عدالت، شاهین ترازویش را پرواز دهد.

برگرد و این چشم های مه آلود را بباران

برگرد تا آسمان، باران به دنیا بیاورد و چشمان خاک روشن شود.

این ابرهای آبستن، آمدنت را انتظار می کشند.

تا تو بیایی... / اکرم سادات هاشمی پور

تا تو بیایی...

اکرم سادات هاشمی پور

در انتظار آمدنت، هزار سینه یخ زده گرم شد و هزار غنچه، شکوفا. زمین زنده ماند و نفس کشید، خاک سبز شد و درخت میوه داد و ستاره دنباله دار، آمد و رفت، پرنده شاد شد و پرواز

کردن آموخت، تا تو بیایی.

تو خوب می دانی که روزی هزاران هزار ستاره تنها بر زمین و آسمان جمکرانت به بار می نشیند، هزاران هزار دلِ غریب و هزاران هزار چشم گریان، تا تو بیایی.

مولای من! مشتش ستاره ارزانی شاپرک ها و شب بوها. بر سر کدامین جاده ثانیه بشمارم آمدنت را که دلم بی قرار خاک پای شماست.

یک صبح خواهی آمد، یک صبح آدینه. تمام ثانیه هایم آدینه باد تا یک صبح، پس از انتظاری دیرینه از پس زلال ترین آب ها و آینه ها دلم را به مبارک باد آمدنت، شادباش گویم.

با پرچم سبز عدالت بیا! / ابراهیم قبله آرباطان

دل عاشقان که می گیرد، گلایه از دست های خالی از برکت اجابت شان می کنند و لحظات، که خسته شده اند از این همه تپیدن و نرسیدن.

همه، دلشان تو را می خواهد، تو را تمنا می کنند و برای آمدن تو دعا می کنند؛ مگر نه این که آمدنت نزدیک است؟ پس با پرچم سبز عدالت بیا و طریقه سبز بودن را به کویر نشینان اهالی

انتظار بیاموز، بیا و با شمشیر عدالت، احکام واقعی دین محمدی را در روح زمین جاری کن و به قامت خمیده ذوالفقاری، قامت اسلام را راست کن.

کاش بیایی و قبیله کوچه انتظار، طعم وصال را از دستان تو بچشند و زیر قدم های تو شکوفا شوند.

چه لذتی دارد که فقط یک بار، زیر چتر ولای تو، نماز را به شما اقتدا کنیم و با دست های سبز و بارانی تو خدا را بخوانیم! چه آرامشی دارد که از دریای چشمانت، مهربانی بنوشیم و سیراب

شویم!

آیا زمان آن نرسیده است که بیایی، وقتی که دل کسی برای هم نوع اش نمی گیرد وقتی که بازار ناعدالتی گرم و گرم تر می شود و وقتی که همه چیز برای رسیدن تو مهیاست. آه! شاید این گمان من است؛ من از مصلحت و حکمت چه می دانم؟!

می گویند دوران آخر الزمان است و نشانه های ظهور از چهار سوی جهان ظاهر.

می گویند در نزدیک ترین جمعه ممکن، از راه خواهی رسید. کاش هرچه زودتر، سوار بر بلندای آسمان ها و در مشایعت پیامبران، بر زمین و زمینیان نازل شوی و پاسخ این همه زخم زبان را بدهی!

«مثل شروع خنده مریم معطری

مثل بلوغ گریه باران مطهری

مانند حس عشق، پر از بوی زندگی

مثل نفس کشیده ترین صبح باوری

در ذهن مه گرفته پاییز بر گریز

اردیبهشت عشق و بهار مکرری».

خواهش تماشای تو / عاطفه خزمی

این روزها، تمام لحظه هایم را به انتظار آدینه می نشینم و تمام آدینه هایم را به انتظار جمعه موعود، ندبه می خوانم برای غصه های دلم، قصه امیدی می خوانم و فردایی را بشارت می دهم.

به امیدی نشسته ام که نخوت شب های سرد زمستان را به طلوع خورشید فروردین می رسانی.

روزهایی که سهم ما از آن، گل و لبخند و عاطفه است.

روزهایی که فصل هایش در بهار در جا می زند و هفته هایش، هفت عید آدینه دارند.

هیچ یتیمی گرسنه سر به بالین نمی گذارد و هیچ سینه ای به جرم فریاد حقیقت، مظلومانه

دریده نمی شود.

هیچ گرگی روی زمین باقی نمی ماند و با اشارت چشم های تو، تمام کاخ های سفید و سیاه استبداد فرو می ریزد به انتظار روزی نشسته ام که انتقام بهار را از تمام خزان های زندگی ام بگیری.

انتقام لاله هایی که سرخ رویدند

انتقام سینه هایی که درد نوشیدند

اینجا هیچ کس جای تو را پر نمی کند.

هیچ چشمی روشنی نگاه تو را منتشر نمی کند

نگاه کن! این روزها دلم سخت گرفته است.

خواهش تماشای تو بعد از هر نماز، «اللهم کن لولیک» می شود و همراه با قطرات دلتنگی ام

روی سجاده می نشیند خواهش تماشای تو ایمانم را محک می زند.

عطر اجابت در تمام فضای خواهش منتشر می شود.

عطر اجابت، بشارت تماشای تو است.

نوید فردایی است که زمین، زیر گام هایت گل می دهد و طومار خار و خاشاک، برای همیشه

در هم می پیچد.

ارتفاع ناپایدار ظلم / اکرم کامرانی

پلک هایم را می گشایم

باز هم نگاه منتظرم را به افق های دور می دوزم.

این روزها، دیوار غفلت بلندتر از آن است که کسی خود را از پشت آن بنگرد و خویشتنش را دریابد. این روزها سایه یک یأس مبهم بر سر خاک خیمه زده و زمین در برابر تاریخ زخم خورده سر فرود آورده و من باز هم دستانِ مشت کرده ام را بر برهوت زندگی می کوبم و فریاد سر می دهم.

«زمان با نام تو پیوند خورده است

زمین بی روی تو سرد است و مرده است

بتاب ای آفتاب از مشرقِ عشق

خدا ما را به دست تو سپرده است»

آری! «تو را من چشم در راهم» به اندازه هزار شکوفه بهار.

روزهایم همیشه تو را کم دارد، نگاهم همیشه در جستجوی آرامشی ناب است.

کاش دستانِ نیازم سرشار از عنایت شود و چشمان اشتیاقم، گرم نگاه تو، تو که تعبیر رؤیاهای سبزی و تفسیر آیه های ایمان.

تو که «عین الحیاتی» و «السفینه النجاه»

صبحی که بیایی، تمام روزهای منتظرم را با ریسمان محبت نخ می کنم و برگردن می آویزم.

هزار فریاد از فراسوی دشت ها بر می آورم تا فروغت را نصیبم کنی.

هزار گلخند نذر قدم هایت می کنم تا لبخندت را بر کنج دلم فرود آری.

هزار نگاه نگران در چشم می نگارم تا مرا بنگری و هزار مطلع قرن می سرایم تا در طالعِ نگویم طلوع کنی.

زمانه پر شده از صحنه های نا زیبا

تو ای بهانه زیبا، طلوع کن و بیا

روزی که بیایی، زمین به سکوت می نشیند و من بی شک فریاد بر می آورم...

... السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْمُهَذَّبُ الْخَائِفُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْوَلِيُّ النَّاصِحِ. وَابْنَ تِلَاطِمِ آسْمَانِي تَوَسَّطَ كَمَا سَكَتَ سِنْجِينِ فِضَا رَا
مِي شَكَنْد.

ص: ۱۴۱

روزی که بیایی، ارتفاعِ ناپایدارِ ظلم فرو می ریزد و بنایِ عدالت سر به آسمان هفتم می ساید.

روزی که بیایی، قفلِ غفلت از قلب ها گشوده می شود و هجاهایِ ماندگارِ زندگی بر دیواره زمان حک می شود.

آری! تو در یک غروب غبار آلود می آیی و بن بستِ تجاهل را به شاهراهِ معرفت پیوند می زنی و تکامل و گسترده زیستن را تکثیر می کنی.

بیا که نبودنت زمین را بر هوت کرده و قاصدک نیازمان را همسفر باد.

تمام جاده ها چشم انتظارِ مقدمت هستند

سوارِ سبزپوشِ وادی بطحا نمی آیی؟

بین در انتظارم تا نثارِ مقدمت سازم

دلم راهستی ام، دار و ندارم را نمی آیی؟

خسته از دعای بی تو / ابراهیم قبله آرباطان

خسته از دعای بی تو

ابراهیم قبله آرباطان

دخیل می بندم، به دست هایت که وسعت دریاها در آن جاری است.

دخیل می بندم به چشم هایت، که صداقت آسمان ها در آن پیداست.

دخیل می بندم به سبزینگی فضای جمکران و حرمت هوایی که جمعه هایش وجودم را ملامال عشق می کند،

جمعه ای که لبریز از دعا می شوم و التماس.

جمعه ای که لبریز از تمنا می شوم و سرشار از ندبه و توسل.

دخیل می بندم به تمام یاس ها و شقایق های که تو را به یادم می آورد و دخیل می بندم به هر آن چه که بهانه ای باشد تا

بیشتر با تو بمانم و بیشتر بخوانم

«ای هم سفر! قبیله ما را صدا بزن

مردان این قبیله پریشان و خسته اند

آغاز کن ترانه زیبای خنده را

امشب چکاوکان دلم، دل شکسته اند»

خسته ایم از این همه خواستن.

خسته ایم از این همه بهانه

ص: ۱۴۲

خسته ایم از این همه مرثیه فراق سر دادن

خودت فرموده ای، بر آن که جرعه وصل تو را سر کشیده اند، به آنان که لحظاتی دست در دامن وصال داشته اند و حضورت را شایسته شدند.

خودت به آنها فرموده ای که زیاد دعا کنیم، زیاد ندبه بخوانیم.

این بار دم فرو می بندم و با زبان دل می خوانم که «اللَّهُمَّ عَجِّلْ لَوْلِيكَ الْفَرَجَ».

آقا! عصیان، پنجه های خود را بر چهره عدالت کشیده است.

شانه های زخمی زمین، دیگر تاب دوری ات را ندارد.

پرستوها، همچنان مهاجر مکان های دور هستند و حرمت پرواز شکسته شده است.

آبی آسمان ها زیر بال کرکس ها و خفاشان، سیاهپوش است. بهارِ باغ ها، رویش خار و خس است و شقایق ها غریب این دشتند.

تنور بی عدالتی و نامردی همچنان دمیده می شود و عشق، کالای بازاری شده است.

اما من ایمان دارم به صبح صادقی که از دل شام تیره بر خواهد آمد و خورشید، دست های طلایی، گل های تکیده از انتظار را نوازش خواهد کرد.

حس غریبی است که به صدها بهشت می ارزد؛ حس با تو بودن، حس برای تو بودن، حس قد کشیدن زیر قدم هایت، حس آرامش زیر بارش لبخندت و حس سر زندگی در پناه نفس هایت.

«إِنِّي أَمَانٌ لِأَهْلِ الْأَرْضِ كَمَا أَنَّ التُّجُومَ أَمَانٌ لِأَهْلِ السَّمَاءِ»، من ایمنی بخش ساکنان زمینم همان گونه که ستارگان، ایمنی بخش ساکنان آسمان هستند...^(۱)

ساکنان آسمان آن گاه که کتاب وحی در دست، ذوالفقار حیدر در کمر، مهر مسیح در سینه، خشم موسی در سر خواهی آمد، نسیم سبز عدالت - چون وزش نسیم بهاری - جان عاشقانت را خواهد نواخت. آن وقت است که پرستوهای مهاجر، به آغوش بهار همیشگی برخواهند گشت و پاییز ماندن و زرد زیستن، در لابه لای برگ های تاریخ، فسیل خواهد و با فرمان تو، مدینه فاضله پا خواهد گرفت و اسلام جدت از تمام تحریف ها پیراسته خواهد گشت.

ص: ۱۴۳

تو را باید بخوانم. تو را آن قدر باید بخوانم تا جوابم بدهی...؛ چرا که کوبه های بی تعداد نشسته بر دروازه های حضورت مرا به این کار می خواند.

تو را باید از درون این مه آلودگی بی روزن بخوانم؛ از درون این جنگل در التهاب آتش، از میان این برزخ چشم انتظاری.

تو را باید از میان های و هوی بی هنجار زمین بخوانم... و این یعنی انتظار، یعنی زیستن برای حضور یعنی زیستن برای تو.

با این همه، تو را می خوانم. تو را می خوانم و درونم غوغایی است.

در دستانم گل امید سبز می شود و دامنم پر می شود از سپیدی روشن فردایی آمدنی.

تو را می خوانم؛ چرا که به اعجاز صدایت آگاهم؛ هرچند که می دانم که پاسخم را خواهی داد.

می دانم، می دانم که صدایم را می شنوی... حتی زمزمه هایم را، حتی صدای شکستن بغضم را - بهتر از خودم صدایم را می شنوی.

در این روزهای پر از اندوهم، تنها بوی تو آرام می شوم.

دیروز یکی از زمزمه ها دلتنگی ات را خواندم؛ کسی در حنجره ام فریاد می زد «کجاست آن دریچه (گسترده) الهی که همگان از آن وارد می شوند، آن زیبایی خداوندی که همه، رو به سوی او دارند و آن ریسمان (میان) آسمان و زمین کجاست»^(۱).

و دلم گرفت. دلم مثل هوای دی ماه گرفت... آه «آه! که چه قدر این تشنگی بر ما طولانی شده است. پس کی می شود که لب لب بر چشمه وجودت بگذاریم و غم دل با تو بگوییم. کاش ای کاش

می دانستم کجایی تا دل و جان بی قرارم با تو آرام گیرد.

به کدامین سرزمین، در کدام خانه اکنون به دعا نشسته ای؟ در کدامین مسجد نمازت را به پا می داری؟ یا دست کم کاش می دانستم کجا قدم می گذاری تا گرد قدم هایت دواپی باشد بر این درد

ص: ۱۴۴

بی دوا... کاش می شد عشق را یک لحظه دید. فقط یک لحظه و غم هزاران ساله را از دل بیرون ریخت.

(گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی)

آه... هر جمعه می آید. غربتی سنگین در کوچه ها سایه می افکند و رهگذران، خسته، تنها و عبوس سر در کار خویش دارد و من می مانم در برزخ ندیدن تو، چشم دوخته به جاده ای که دیری

است، بوی هیچ سواری از آن به مشام نمی رسد و تکاپوی هیچ گامی که نشانی از رهایی با آن

باشد. گویا جاده خود می داند که تنها یک سوار است، که شایسته تاختن بر چشم انتظاری اوست.

بچه های انتظاریم، ما و چشم دوختن را خوب می دانیم. گریختن از هرزگی ها و بی هوذگی ها،

رها شدن از هوای دیگر مرداب، دل بستن به طلوع سپیده و به روشنی که یک روز خواهد آمد.

آری... دل کندن از چراغ های کاذب شب آلود. گستن زنجیرهای بندگی و رهایی، برای گام زدن در جاده فردا و امید به روز آمدن تو، تا ساقه های خشک شده چشمانمان را با باران پاک بهارینت سبز خواهی کرد.

«روزی که مهربانی دست زیبایی را می گیرد

و مهربانی با زیبایی یکی می شود»

روزی که دیگر نه درنگ است و نه دل شوره و اضطراب

روزی که آرامش از پنجره های همیشه هستی جاری خواهد شد.

به امید آن روز.

... تا روزهای آفتابی دیدار / حمزه کریم خانی

... تا روزهای آفتابی دیدار

حمزه کریم خانی

روزی خواهی آمد! همراه با نفحات گل سرخ، قیام سبز سرو، عاطفه لبریز باغ و پرواز پرنده های احساس در آسمانی آبی شوق.

روزی بر خواهی گشت، تا گل های باغ سجاده را بشکفانی و قنات های روستایی فطرت را از قنوت لبریز سازی.

ص: ۱۴۵

روزی باز می گردی، تا ستاره های زخمی دل را با دستان مهربانت مرهم باشی و به برگ های پژمرده باغچه، طراوتی دیگر ببخشی.

روزی می آیی، تا خش خش پاییزهای سرد را به بهاری پر از قناری برسانی و به پرندگان نگاه، بال و پر شهود هدیه دهی، تا آسمان حضورت را اوج بگیرند.

به پاکی سپیده سوگند! شب های چشم به راهی، طاقت از ما گرفته باران، در چشمانمان فراگیر است.

به طراوت باران سوگند! کویر تشنه روحمان - بی تو - از رویاندن ناتوان است و برهوت فراق تو را به سوگ نشسته. به کوچ پرندگان مهاجر سوگند! پرستوی روحمان در دوری تو، هوای سفر

دارد و اشتیاق دلمان، هنوز به روزهای رجعت تو، باور. به بارش پرتو آفتاب سوگند! از پس ابر طلوع کن.

ای صبح! از پس کوه های انتظار به در آی تا «و الصُّبْحُ إِذَا تَنَفَّسَ» را تفسیر کنی، و حیات را در همیشه بهار جاری کنی.

از هفت خوان ذوالفقارت... / ابراهیم قبله آرباطان

از هفت خوان ذوالفقارت...

ابراهیم قبله آرباطان

ای مهربان! زیباتر از رنگین کمان ها

می خواهمت، قدر تمام کهکشان ها

ای حرمت دست پر از حس شقایق

ای وسعت چشمت پر است از آسمان ها

با پرچم سبز عدالت خواهی آمد

بالا تر از اسطوره ها و قهرمان ها

آن لحظه ای که زیر فرمان تو باشند

خورشید، دریا، دشت ها، آتشفشان ها

جرأت ندارد بگذرد، جرات ندارد

از هفت خوانِ ذوالفقارت، نهروان ها

می خوانمت هرچند با دستان خالی

ای بی کرانِ بی کرانِ بی کران ها...

اما تو را مثل خدایم دوست دارم

می خواهمت قدر تمام کهکشان ها

خواهد شد / ابراهیم قبله آرباطان

خواهد شد

ابراهیم قبله آرباطان

شکّی ندارم، عن قریب اعلام خواهد شد

شمشیر پایان نامه ارقام خواهد شد

سالِ هزار و... بی نهایت، سیصد و... چندم!

این که جهان، بازیچه ارقام خواهد شد

صدها هزاران فتنه، شر، پشت سر کعبه

با ذوالفقار مرگ استعلام خواهد شد

چشم تمام این خداوندان خون آشام

مشمول نفرین نامه ایتم خواهد شد

شکّی ندارم، قصّه سنگ و پرستوها

با ابرهه، تکرار ناهنگام خواهد شد

...

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

